

میرزا ترسون زاده

چراغ ابدی

نشریات دولتئ تاجیکستان
استالین آباد ★ ۱۹۵۸

محرر

ح. نعمت‌الله‌یف

از نشریات

شعرهائیکه این مجموعه‌را تشکیل میدهند، قسمی از آثار شعریٔ شاعر معروف و یکی از اربابان جمعیتی و مدنیٔ جمهوریٔ شورویٔ سوسیالیستیٔ تاجیکستان، مبارز نمایان صلح و امنیت میرزا ترسون‌زاده میباشد.

اشعار میرزا ترسون‌زاده از تأثیر عنعنهٔ نظم کلاسیکیٔ تاجیك - فارس آزاد نباشند هم دیگر گونیهای اجتماعی، اقتصادی، مدنی و معنوی‌ئیکه پس از ریوالیوتسیهٔ اکتیابر در حیات خلقهای وطن ما روی داده‌اند، به ایجادیات میرزا، به آثار شعریٔ او تازه گیهای بسیاری بعمل آورده‌اند.

دیگر گونیهائیکه در کشور ما بمیان آمده‌اند - حیات و واقعیت ساخت شوروی، بروزگار و زندگانیٔ خلق بکلی پیوست شدن نظم - در آثار شاعران ما نه تنها خصوصیت‌های مضمونی، بلکه خصوصیت‌های شکلی هم بوجود آوردند. عامه‌فهمی، روانی، بلند غایگی، واقعی و بایگریٔ مضمون - اینها است خصوصیت‌های خاص نظم میرزا ترسون‌زاده.

اشعار میرزا ترسون‌زاده، در این مجموعه، به بابها تقسیم شده‌اند، یکباب علاحدهٔ مجموعه‌را شعرهای هندوستانیٔ او تشکیل میدهند. میرزا ترسون‌زاده ماه مارت سال ۱۹۴۷ به هندوستان سفر کرده بکانفرنسیهٔ خلقهای آسیا اشتراک نموده بود. شعرهای هندوستانیٔ او محصول همین سفر اند.

میرزا ترسون‌زاده که در دور حاکمیت شوروی تربیه یافته به وایه رسیده‌است و از ضدیتهای ملی، از استثمار شدن انسان از طرف انسان دیگر، از ظلم و تعدی تماماً بیگانه‌است، بار اول بهندوستان مستملکه‌وی، به مملکتی که مدنیت بزرگ قدیمه‌اش مشهور آفاق‌است، به مملکتی که خلق آن عصرهای دراز برای آزادی و استقلالیت خودشان برضد اجنبیان مستملکه‌دار مبارزه میبرند، مهمان میشود.

شاعر به این مملکت ــ بهندوستان وارد شده‌اش باچشمان رعیت آزاد شوروی مینیگرد. در برابر آنکه وی منظره‌های طبیعت معجزه‌آسا، رنگ‌های چشم‌خیره کننده، قصرهای بلند و عالی و غیره‌هارا تماشا میکند، نابرابریهای اجتماعیٔ مملکت، خراب و ابگاریٔ اکثریت خلق، مناسبات و معاملات بی‌حیایانه و بی‌وجدانانهٔ اجنبیان مستملکه‌دار و از طرف آنها تحقیر کرده شدن خلق کار دوست هند نیز در نظر شاعر شوروی جلوه گر میگردند. شاعر میبیند، که محنت دوستان با استعداد هند برای بیگانه‌ها جبراً بایگری بوجود میآورند و خودشان در حالت گدایی زندگی بسر میبرند.

این وضعیت، این نا انصافی و بی‌عدالتی، این نابرابریهای اجتماعی وجدان شاعر آزاد فکر شوروی‌را در عذاب میگذارد؛ دل صاف وی بطغیان میاید.

این است که میرزا ترسون‌زاده در شعرهای هندوستانی خود وضعیت واقعی هندوستان همان روزه‌را تصویر نموده آزادی و خوشبختی خلق هند و نشوو نمای مملکت آن‌را با دل‌صاف و دوستانه آرزو نموده است.

هندوستان حالا دولت مستقل و کامل‌حقوق است و سال از سال رشد وترقی دارد. خلق هند در مبارزه برای صلح و امنیت جهان سهم بزرگ خودرا میگذارد، او با خلق اتحاد جماهر شوروی دوست و رابطهٔ وسیع اقتصادی و مدنی دارد. شاعر شعرهای در قسم «صدای آسیا» داخل شده‌را به مبارزهٔ خلقهای آسیای مبارز و بیدار گردیده بخشیده نوشته‌است که در آنها شرق شوروی، از آنجمله تاجیکستان سوسیالیستی هم تصویر میبابد.

اشعار گوناگوں

به و. ای. لینین

ره یافتی و درشب تاریک دویدی،
هنگام سحر چون شفق سرخ دمیدی.
در پیش رهت آب بودو سنگ بودو کوه،
اما تو بریدی و شکستی و پریدی.
هر چند که ره بود بسی دورو خطرناك،
تا منزل امید نترسیده رسیدی.
کشتیٔ بشر غرق بدریای بلا بود،
با دست توانات گرفتی و کشیدی.
میخواست، که ابرسیهی روی تو پوشد،
رعدی شدی و پردهٔ آن ابر دریدی.
پیوسته بهم قطرهٔ بسیار بگردت،
دریا شدی و جوش زدی و بلمیدی.
اولاد بشر چون تو فداکار ندیدست،
جان دادی و جان همهٔ خلق خریدی.

ماه ینور سال ۱۹۴۰

عقاب

(به خلق روس)

هیچ دانی تو، که عقاب چه سان
مهربانی کند به فرزندان؟
چون بهاریکه از درخت جوان
اولین غنچه‌را شود جویان،
بار اول عقاب زیرك هم
خواهد از بچگان پر محکم.
بعد بیرون از آشیان سازد،
در فضای کشاد اندازد.
گردشان خویش با پرافشانی
از هر آفت کند نگه‌بانی.
تا به آنها پریدن آموزد،
دورو نزدیك دیدن آموزد.
چون ببیند، که بچگان او،
مستقل میپرند در هر سو،

خودش آنگاه افتخار کنان
بپرد با تمام فرزندان.

* * *

به تو، ای خلق روس – خلق عظیم،
این مثل را نموده‌ام تقدیم.
تاجیکانرا تو بال و پر دادی،
قدرت تازه اینقدر دادی.
خلق من همچو زور بازویت،
همره تو بود به پهلویت.
ما و تو آدمان یك وطنیم،
یکدل و یك اراده، یك سخنیم.
بین دلهای ما نیابد راه
نیت بد به مثل زاغ سیاه.
پسرو دختران یك پدریم،
شعلهٔ آفتاب یك سحریم.
بخت و تقدیر ما یگانه بود،
مرغ بخت یك آشیانه بود.
دورهٔ قهرمانی است آگاه،
که شده خون ما و تو همراه.
میبراید سرودت از دل من،
مثل روشنچراغ محفل من.
دل من میدمد به عشق تو،
در شب ماهتاب چون آمو.

زنده‌ام تا دمیکی من بجهان،
دوستی‌را سرایم از دل و جان.
سوی تو بهر فضل نامحدود،
خلق ما میرود چو آب رود.
با تو، ای خلق روس دور اندیش،
چرخ دوران ما کند گردیش.
خلقهای وطن در آینده
با تو مانند شادو پاینده.
با تو آزاد و پرظفر مانند،
ایمین از خوف و از خطر مانند.

سال ١٩٤٦

به ا. س. پوشکین

شاعر اعظم!
تو کیها شبنشینم کردهئی،
خویشرا مانند جان و دل قرینم کردهئی.
شعرهایترا رفیق بیهترینم کردهئی.
میروم از خانه بیرون با تو هنگام سحر،
من به استقبال هر یك روزهای پرظفر.

میرود آثار تو اکنون بهر بحرو بری،
چون امید و آرزوی خلق دارد او پری،
میپرد آزاد در بالای هر یك کشوری.
با سرود خلقهای ما هماوازی کند،
با کبوترهای طبع شاعران بازی کند.

میسرودم من شبی هر مصرع شعر ترا،
در زبان تاجیکی میداد تکراراً صدا.

دخترم فیروزه هم میگفت، که «من بارها
خوانده‌ام این بیتهارا در میان بچگان».
این صدائی بود، کاید از زبان تاجیکان.

پوشکین!

تو مونس پیرو جوان گردیده‌ئی،
عضو هر یك خاندان تاجیکان گردیده‌ئی،
چون امید آدمیت جاویدان گردیده‌ئی.
در دل خلقی و عمر خلق باشد پایدار،
هیکل اعظم چو کوهی، کوه باشد، ـ برقرار.

بشنوم از جوشهای چشمه‌سار آواز تو،
از شکفتنهای باغ و پخته‌زار آواز تو،
از دل کالخوزچیان بختیار آواز تو.
نام تو ثبتست در بال و پر اقبال ما،
در کتاب فتحهای روزو ماه و سال ما.

با تو وقت شعر گوئی مینشینم رو به رو،
حل هر مشکل نمایم از کتابت جستجو،
نیکبخت است آنکه دارد مثلت استاد نکو.
قلهٔ تابان توئی،
گر نظم باشد همچو کوه،
یافت از شعر تو نظم خلقهای ما شکوه.

ماه مای سال ۱۹۴۹

هر گز

تو زنده باش وطن ــ خانهٔ امید خلق،
که بیتو نیست دل و جان شادمان هر گز.
دمیکه میشمرم پربها سخنهارا
بلندتر ز وطن نیست در زبان هر گز.
چه میدهی به وطن؟
هر کسیکه پرسیدم،

جوابداد:
«ندارم دریغ جان هر گز!»
میان خلق و وطن سخت عهدو پیمان است،
نبود و نیست جدائی در این میان هر گز.
اگرچه زد به تن مملکت عدو خنجر،
ولی نگشت وطن سست و ناتوان هر گز.
اگر چه تاخت بسویش چو «برق» دشمن دون،
نکرد خم سر طاعت بخائنان هر گز.
ندیده و نشنیده نه چشم و نه گوشی
به مثل تودهٔ گیتلیر وحشیان هر گز.

تمام ظلم، خیانت، حقارت اورا
نمیکنیم فراموش در جهان هرگز.
دل دریدهٔ مادر، سر بریدهٔ طفل
نمیشوند ز پیش نظر نهان هرگز.
به باد رفتن ناموس دختران جوان،
پرآب گشتن چشمان خواهران هرگز،
به شهرو دیهٔ ما سوختار افکندن،
خراب کردن فبریك و شخت و کان هرگز.
نمیکنیم فراموش تا جهان باقیست،
تمام اینهمه کردار خائنان هرگز.
سپاه سرخ، که گیرندهٔ قصاص ماست
نمیدهد به عدو ذره‌ئی امان هرگز.
به پاسبانیٔ ما چشمهای ستالین
نمیزنند مژه همچو دیدبان هرگز.
فروغ چهرهٔ لعل اختران قصر کرمل
نمیشود نفسی کم در آسمان هرگز.
نمیپرد ز رخ بوستان کالخوزی
نمود زیب وطن — رنگ ارغوان هرگز.
فضای ما، که غباری در آن نیابد جای،
نمیدهد به سیاهیٔ شب مکان هرگز.
به خاندان عظیم بشر نمیمیرد
چراغ لینین در دهر — جاویدان هرگز.

ماه ینور سال ۱۹۴۲

فرزند تو میآید

(به پیشواز قهرمان از فرونت برگشته)

کشا آغوش مهرانگیز خودرا ای دیار من،
تو، ای گهوارهٔ اجدادهای نامدار من،
زمین و باغهای پرصفای لاله‌زار من،
دهات و شهرهای پرزشأن و افتخار من،
که سویت مهمان گردیده فرزند تو میآید.

همان طفلیکه با صد نازو نعمت پروریدی تو،
همان طفلیکه از بهر سعادت آفریدی تو،
همان طفلیکه آنرا در بهای جان خریدی تو،
همان طفلیکه بود هم آرزو و هم امید تو،
بزرگ، وقهرمان گردیده فرزند تو میآید.

دلاور آن پسر روزیکه مردانه به میدان رفت—
به ضد دشمن غدار—برضد فشیستان رفت،

2—1639

به مثل آتش قهر و غضب از تاجیکستان رفت،
چو فرزند وفادار وطن با عهدو پیمان رفت،
وطنرا پاسبان گردیده فرزند تو میآید.

پسر نگذاشت، که این ملك شادی، جای غم گردد،
بجای عدل و انصاف و کرم، حاکم ستم گردد،
پسر نگذاشت، که قدر بشر، خاك قدم گردد،
سر بالای خلق ما، به نزد خصم خم گردد،
اجل بر دشمنان گردیده فرزند تو میآید.

به استقبال آن گل مثل پای‌انداز می‌آید،
— «مبارك بادا!» — از پامیر و از درواز می‌آید،
دل از شادی، به مثل باز، در پرواز می‌آید،
به گوشم نغمهٔ «شهناز» از هر ساز می‌آید،
سرود شاعران گردیده فرزند تو می‌آید.

بیا، محبوب!
آمد یار تو چون انتظاران بوس،
از آن رخساره‌های آشنای مرد میدان بوس،
تو هم، ای مادر خوشبخت، با مهر فراوان بوس،
تماشا کن رخشرا، گرم و جوشان بوس،
چندان بوس،
که فخر مادران گردیده فرزند تو می‌آید.

سال ۱۹۴٤

وادئ حصار

سالهائیکه من جوان بودم،
بیخبر از گپ جهان بودم،
با دو چشم کشاده در عالم
هر چه میدیدم و نمیدیدم.
روزو شب میگذشت بی مطلب،
بی قلم، بی کتاب، بی مکتب.
وقت من صرف بیقراری بود،
خاکبازی و خرسواری بود.
پدرم خواب کرده در خانه
کیم-چه میگفت مثل دیوانه،
بود آهش چو دود آتشدان،
چهره‌اش زرد مثل برگ خزان.
مادرم بود تیره و کرخت
مثل بی‌برگ و بار شاخ درخت.

ناله و آهشان حساب نداشت،
زندگی‌شان به جز عذاب نداشت.
در جوانی چو غنچهٔ بی‌رنگ
من در آن خانه میشدم دل‌تنگ.

* * *

خانه مان بود در حصار قدیم،
در حصار خرابهٔ پربیم.
قلعه‌ئی بین دیهه می‌استاد،
دحشت آور چو هیکل جلاد.
جانب کلبه‌های ویرانه
چشم میدوخت خود پسندانه.
زیر آن قلعه پر بد از سرباز،
پر ز سربازهای آدم تاز.
یك گروه آدمان ـ جوان و پیر
دست در پشت و پای در زنجیر،
سجدهٔ بارگاه میکردند،
مرگ خودرا نگاه میکردند.
ساده لوحانه من به این منظر
مینمودم نگاه کرده گذر.

* * *

روزی از روزهای فصل بهار،
که دل بچگان نداشت قرار،
بیرون از دیهٔ حصار شدیم،
جانب دشت لاله‌زار شدیم.

ابرها روی آسمان بلند،
بال و پر باز کرده میگشتند.
آسمان بیحساب میکارید
بر زمین دانه‌های مروارید.
ابر گریان و لاله‌ها خندان،
باد لرزان و سبزه‌ها رقصان،
خادم دورهٔ بهار بودند،
زینت‌آرای مرغزار بودند.
لیك، هیهات،
اندران وادی،
کس نمیدید چهرهٔ شادی،
جلوهٔ لاله‌ها نداشت اثر
بدل آدمان این کشور.
دشت و صحرا اگرچه زیبا بود،
لیك بیروح، مرده آسا بود.
بالشویك آمدو
خطاب نمود،
خلق افتاده ترك خواب نمود.
کاروان حیات چندین سال
میگذشت از میان جنگ و جدال،
آتش و خون به دهر بود حاکم —
حاکم کشور جهان قدیم
خلق شوریده چون ظفر بنمود،
زنده گانیٔ تازه‌ئی سر شد.

* * *

چون کتاب لینین و ستالین
کرد کار و تلا شرا تلقین.
مرد دهقان زمین و آب گرفت،
پسر و دخترش کتاب گرفت.
کاروان حیات کرد شتاب
تا کند بخت خویشرا دریاب.
کار بالای کارها جوشید،
مانده ناگشته خلق هم کوشید.
قهرمانیٔ خلق در ده سال
کرد آباد خانهٔ اقبال.
منه امروز من در این وادی
میسرایم سرود آزادی.
علم لینینی باشعورم کرد،
همچو سرباز سرخ زورم کرد.
من در آغوش شهر زیبایم،
شهر زیباترین دنیایم
شهر پرشأن بالشویک ـ ایجاد ـ
شهر نو ـ شهر ستالین آباد.
شهر نی، باغ و بوستان اینجاست،
باغ امید تاجیکان اینجاست.
دل پرجوش تاجیکستان است،
تاجیکستان تن است و او جان است.

هر سحر میکند مرا فریاد،
مکتب و صنعت و کلوب و زواد،
هر کس اینجا به یك هنر بند است،
عالم و فاضل و هنرمند است.
دامن شهر پر ز نعمت شد،
نعمت آدمان محنت شد.
از زمین دهات کالخوزی
خلق راضی و مملکت راضی.
حاصلاتش چنان فراوان است،
که از آن آب بحر حیران است.
شر-شر آب جویبار حصار،
وزش و گردش نسیم بهار،
به ستمدیده گان شرق اسیر
میکنند این حیاترا تصویر.
از فضا قطره-قطره میبارد،
عرق از روی لاله میشارد،
مرد کالخوزی بر زمین آزاد
میکشاید قلاچ خویش کشاد[1].
من هم از جان و دل در این وادی
میسرایم سرود آزادی.

سال ۱۹٤۰

---

[1] کشاد — بمعنی وسیع.

از بدخشان تا کرمل

از سر کوه بلند ملك من،
از بدخشان ساویتی خواهری،
چون دیپوتت سوی مسکو شد روان،
دختر محبوب خلق کشوری.

در دم نظاره چشمان سیاه،
میدرخشیدند مانند علو،
او سخن میکرد و در هر یك سخن،
داشت بیحد افتخار از بخت نو.

با قلم در روی کاغذپارهئی،
هرچه او میگفت میبرداشتم،
گرخلل میداد طبع شاعری،
پیش راهش‌را فقط میداشتم.

«آرزوئی داشتم در دل که آن،
روز و شبها بیقرارم مینمود،
میربود از دیده خوابم‌را ولی،
مشکلم آسان چو یارم مینمود.

میشنیدم که ببالای کرمل،
لعلگون چندین ستاره روشنند،
دوستانرا رهنمائی میکنند،
دشمنانرا آتش برق افکنند.

هر چراغیرا که من از کودکی،
در بدخشان شعله افشان دیده‌ام،
عکس آن بودست و من هر سویرا،
چون سحرگه روشنستان دیده‌ام.

رونق گلهای خندان بوده‌اند،
دانش و علم دبستان بوده‌اند،
مختصر سرچشمهٔ بخت و شرف،
بهر فرزندان انسان بوده‌اند.

دست لینین و ستالین در وطن،
این چراغانرا فروزانیده‌اند؛
پردهٔ شبهای بیحد تیره‌را،
پاره - پاره کرده سوزانیده‌اند.

چون دیپوتت، چون وکیل خلق خود،
من بمسکو شادو خندان میروم،
با امید و آرزوهای بزرگ،
از دیار تاجیکستان میروم.

قبر لینین‌را زیارت میکنم،
با ستالین مینشینم رو برو؛
با پدر در بارهٔ امید خلق،
مینمایم از ته دل گفتگو».

من نگه کردم دوباره در کرمل،
سوی چشمان سیاه چون علو،
میدرخشیدند در آن چشمها،
شعله های حسیات نو بنو.

دیده هارا دوخت سوی اختران،
از عقیب برفو باران و تمن،
زد قدم در آن سرای پرشکوه،
مثل یك صاحبزن خوب وطن.

دید هنگامیکه انسان بزرگ،
گفت: «آمد مهربان جانان پدر»
کفزنان کردیم ما اورا نگاه،
سوی ما افکند رهبر هم نظر.

زین نظر میگشت مارا جلوه گر،
یکجهان تصویر فتح بی نظیر،
از برای بخت و اقبال بشر،
جنگهای دهشت انگیز کبیر.

زین نظر میگشت مثل آفتاب،
جلوه گر آیندهٔ رخشان خلق،
محنت پرحاصل پیر و جوان،
شادمانیهای بی پایان خلق.

زین نظر میشد نمایان این وطن،
چون عروس نازنین بیمثال،
در لطافت در توانائیٔ خویش.
مثل گردون رفته تا اوج کمال.

ماه مارت سال ۱۹٤٦

سحرگاهان

بشنو آواز مرا مرغ سحر،
تا که از راز دلم یابی خبر،
تا که هم‌آواز گردی صبحدم،
با سرود مردم صاحب قلم.
گر تو میخواهی که اندازی نظر،
دلکشا روی وطنرا خوبتر،
هر سحر بال و پرترا باز کن،
با سرود شاعران پرواز کن!
این دیار پرصفای پرخروش،
صبحدم ماو ترا آرد بجوش:
صبحدم باغ و چمن زیباترند،
کوهها بیراق زرین برسرند؛
صبحدم چون آفتاب آید برون،
حسن زیبای وطن گردد فزون؛

صبحدم از هر طرف قارم نسیم،
میوزد شوخانه در ملك عظیم.
مملکت آزاده میگیرد نفس،
از نسیم تازه با عشق و هوس.
صبحدم آغاز هر یك روز ماست،
روز هر یك آدم فیروز ماست.
در سحر گاهان حکمتناك ما،
مژده‌های تازه آرد خاك ما.
باب نورا واکند هر یك سحر،
در کتاب بختو اقبالو ظفر.
جلوه گر بینی رخ هر یك پگاه،
چون درون آب دریا عکس ماه.
محنت خلق از سر صبح بلند،
زنده گانیرا نماید دلپسند.
ای قلم، گر تو یراق شاعری،
گر بایجاد سخن تو قادری،
از حیات مملکت غافل نمان،
در میان خلق بیحاصل نمان!
کار هر یکروزه‌را ادراك کن!
خدمت شایان بخاك پاك کن!
تا تو فتحیرا بفتحی ضم کنی،
نارساگیٔ وطنرا کم کنی،
تا بیارانت تو هم یاری دهی،
در بنای از سخن خشتی نهی،

تا که از کان سنگ ـ انگشتی کنی،
پارهٔ معدن بدیگی افکنی،
تا بصحرا یا بباغ دلنشین،
دانه‌ئی روید ز دستت از زمین.
ای سرود من، سحر پر باز کن،
در دهات و شهرها پرواز کن.
فرصتی‌را هم مده از دست خود،
پیشرو با زندگانی زود،
زود!

ماه دیکابر سال ۱۹۴۶

بپاسبان گنجینه‌ها

سالها خوابیده‌ئی، ای کوهسار تاجیکان،
بر در گنجینه‌ها چون پاسبان بیزبان.
بر سرت ناگاه پرمیزد اگر پرنده‌ای،
از دمت میسوختی بال و پرش در آسمان.

نی کسی در اغبه‌هایت راه رفتن میکشاد،
نی کسی بر قله‌های تیز تو پا مینهاد.
گرچه نامیدند یك کوه ترا کفتر گذر،
کوه سر کش کفترانرا هم گذر گاهی نداد.

دیده‌ام،
از سبزه‌ها خرم بود آغوش تو،
کبکها خوانند فارم روزو شب در گوش تو.
کس نمیداند که چندین عصر جاری گشته‌اند،
آبها از چشمه سار سینهٔ خاموش تو.

حسن زیبای طبیعت زینت روی تو شد،
شرشره در شوخه‌هایت تار گیسوی تو شد.
میرمید از تو حیات و مرگ بودت همنشین،
دلبر تنهای تو بازینگر آهوی تو شد!

دست محنت کرد ویران خواب آرام ترا،
ساخت روشن چهرهٔ صبح ترا، شام ترا.
قدرت این خلقرا بنگر که بالاتر نمود،
از سر هر قله‌ات هم شهرت و نام ترا.

ماکنون از آب تو رویت درخشان کرده‌ایم،
زندگانی‌را در آغوش تو جوشان کرده‌ایم.
ما طلسمت‌را شکسته از سر مردانگی،
اختیارترا بزیر حکم انسان کرده‌ایم.

گنج خودرا ریز اکنون پیش پای فاتحان،
تا وطن گردد تواناتر از این گنج روان،
تا درخشان گردد از هر پاره لعل کوهسار،
یك چراغ تازه‌ئی در بوستان تاجیکان.

سال ۱۹۴۶

بدختر تاجیك

دختر تاجیك،

ما خواننده در طوی توایم،

شادمان سر تا بپا چشمیکه در سوی توایم.

از همانروزی که کردی پاك اشك چشم خود،

عاشق پرخنده لبهای توو روی توایم.

هر نگاهت شاهد برجستهٔ دوران ماست،

هر تبسم در لبانت غنچهٔ خندان ماست.

هر یك آوازی که از تو میرسد در گوش ما،

مژدهٔ نو از بزرگیهای فرزندان ماست.

مثل ابر در گذر چون دود آه تو گذشت،

دورهٔ نو سر شدو روز سیاه تو گذشت.

در زمان کهنه گویا بندهٔ عاصی بودی،

اینجهان نو تماماً از «گناه» تو گذشت.

3—1639

راه تو چون قله‌های کوهساران شد سفید،
پیش رویت باز گردیدند درهای امید.
«موی تو دیگر درازو عقل تو کوتاه نیست»،
از کسی این تهمت ناحق نخواهی پس شنید.

محنت پرافتخار زندگانی از تو شد،
نام پرشانو بلند قهرمانی از تو شد.
هر چه دارد اینوطن دارائی ماو تواند،
صنعت و علم و هنر، عشق جوانی از تو شد.

بیتو کی میداد بخت جاویدان مارا سلام
بیتو میامد مگر صبح صفا از پشت شام؟
زندگانی کردن ما بیتو ناممکن بود،
گرنفس گیریم ما بیروی تو بادا حرام!

چشمه‌ها در جوش آیند از خروج کار تو،
پر کشاید باز پیش دیدهٔ بیدار تو.
با سعادت کشور گل کردهٔ آزاد ما،
صد بهاران آورد گردیده منتدار تو.

مادر امروزه و آیندهٔ انسان توئی،
دست بر گهوارهٔ خوشبخت فرزندان توئی.
اولین حرف از تو آموزند طفلان وطن،
پایهٔ مستحکم فردای عالی‌شأن توئی.

میکشد رسام ما هر عکس دلجوی ترا،
دایهٔ اقبال بافد کاکل موی ترا.
مینویسد با خط زر کاتب تأریخ ما،
کارهای بیمثال و بخت نیکوی ترا.

میدل طلائی از مسکو بنامت آمدست،
از تمام مملکت مدح و سلامت آمدست.
دست پرتیه بصد مهر و محبت برسرت،
چون نشان از روز گار بردوامت آمدست.

ماه مارت سال ۱۹٤۸

سرود من

سرودم ـ حافظ را ز دل من،
انیس بلبل آواز دل من،
عقاب تیزپرواز دل من،
ادیب نکته پرداز دل من،

بآب و رنگ نو آواز سر کن،
سر آواز نو از بند جگر کن.

ترا میدانم ای مرغ غزلخوان،
که آزادانه در این دورو دوران،
درخشیده مثال در غلطان،
روانی مثل آب جویباران.

گلستانرا گل پرخندهٔی تو،
بمیدان خنجر برندهٔی تو.

تو با من روز میسازی شبانرا،
مثال ماه میگردی جهانرا،
سروده وصف زیبا آشیانرا، —
وطن را، کشور چون بوستانرا.

دل کسرا منور میکنی تو،
بمثل گل معطر میکنی تو.

وطن را قاصد هر فتح و بابی؛
بدست کودکان خوانا کتابی؛
بآسانی بهر دل راهیابی؛
بمجلس گر روی، جوش شرابی.

چه خوش با دولتی در سایهٔ خلق،
زره پوشیده‌ئی از غایهٔ خلق.

هنوز، ای دوست جانی، جوانی،
درخت نورس این بوستانی،
شکر پیوند باغ تاجیکانی،
ولی آب و هوای زندگانی،

ترا ساعت بساعت قد کشاند،
بحد اوج سر سبزی رساند.

ماه مای سال ۱۹۴۶

بدخشان

(سرود)

بدخشان

سر زمین کوهساری،
چه خوش بادو هوا و آبشاری،
کلان و خرد فرزندان خودرا،
سعادتبخش، جاناجان دیاری.
عقابانرا فضایت آشیانست،
زمینت بخت انسانرا مکانست.
چگویم از بلندئ مقامت،
که خود یکنام تو بام جهانست.
پراز گنجست هریك دامن تو.
نمیگنجد بدنیا معدن تو.
دیگر گنجینهٔ قیمتبهاتر،
بود آزادئ مردو زن تو.

ترا روس توانا چون مدد کرد،
نهال عمر تو سبزیدو قد کرد،
مرام پرتیه، تعلیم لینین،
حیاتت را درخشان تا ابد کرد.

ماه ینوار سال ۱۹٤۷

خانهٔ ما آنقدر هم دور نیست

I

گفته بودی که تو مهمان میشوی،
در تن جانپروران جان میشوی،
روزو شبها انتظارم من هنوز،
با دل امیدوارم من هنوز.
کنده شد در راه تو چشمان من.
کی تو میآیی؟
بیا جانان من!
خانهٔ ما آنقدر هم دور نیست،
گرچه در چشم شما منظور نیست.

II

هر دو در یك شهر نو سبزیده‌ایم،
هردو آنرا جانو دل بخشیده‌ایم.

شهر ما مانند باغ و گلشن است،
منزل سیرو تماشا کردن است.
سوی ما گر با سراغی میروی،
از میان کوچه باغی میروی،
خانهٔ ما آنقدر هم دور نیست،
گرچه در چشم شما منظور نیست.

III

میتمایم یادو میجویم ترا،
بیوفا، بیرحم میگویم ترا.
خوب میشد، که تو هم یادی کنی،
یاد از ما با دل شادی کنی.
گرچه تا امروز بودی کمنما،
بعد از این انصاف کن، جانم، بیا!
خانهٔ ما آنقدر هم دور نیست،
گرچه در چشم شما منظور نیست.

سال ۱۹۴۸

همسایه باشم

چرا اینقدر، جانانم، سپاهی؟
نمیسازی بسویم یك نگاهی.
چه میشد، که اقلاً میفکندی،
نظر با گوشهٔ چشم سیاهی.

ترا بینم اگر در روبرویم،
نمیدانم، که از شادی چگویم!
برقص آید دلم از شوق وصلت،
نفس پیچیده ماند در گلویم.

بحال من تبسم میکنی تو،
مرا دو دستو پاگم میکنی تو.
خلاصه، عاشق دیرینه‌اترا،
خجل در بین مردم میکنی تو.

همیشه همرهت چون سایه باشم،
نخواهم دوری و یکجایه باشم،
اگر باشد علاجش خوب میشد،
که با تو مهربان همسایه باشم.

سال ۱۹۴۷

ستارهٔ من

شب ندیدم ترا، ستارهٔ من،
شعله‌ور در هوا، ستارهٔ من!
در حساب ستاره های فضا
بی‌تو کردم خطا، ستارهٔ من.

سحر آمد، برا، ستارهٔ من،
سحر پرصفا، ستارهٔ من!

به امید سحر نشستم من،
دیده از راه تو نه بستم من،
گردن خوابرا شکستم من،
در وفا استوار هستم من.

سحر آمد، برا، ستارهٔ من،
سحر پرصفا، ستارهٔ من!

پخته در انتظار چیدن تست،
شوق‌مند گرو بریدن تست.
من هوادار اعتبار توام،
دل به امید سیر دیدن تست.

سحر آمد، برا، ستارهٔ من،
سحر پر صفا، ستارهٔ من!

گرچه در نام خود ستاره‌ئی تو،
حسن‌را مثل ماه پاره‌ئی تو،
به تو مسکو ستارهٔ نو داد.
جفت شد، جفت شد ستارهٔ تو!

سحر آمد، برا، ستارهٔ من،
پرضیا قوشه ستارهٔ من!

ماه اوگوست سال ۱۹۵۲

خندیده میاَید

دمیکه دلبرم مانند گل خندیده میاید،
امید تازه در دل، نور نو در دیده میاید.

تنشرا داده با پیراهن ابریشمی آرا،
گمان سازی، که گل در برگ گل پیچیده میاید.

به من دلبر چنان هم آشنا و مهربان گشتست،
که او حرف رقیبانرا دیگر نشنیده میاید.

بهار روز گارش رنگ و بوی صد چمن دارد،
رخش گل- گل شکفته، خاطرش بالیده میاید.

کمال حسن و عشق و آبرو اکنون نصیب اوست،
گل باغ مراد خویشتن را چیده میاید.

بهرجا، که رود، با یك نگاه سحر انگیزش،
تمام عقلو هوش عاشقان دزدیده میاید.

رقیب بی ادب، زشتی مکن دیگر بروی او،
که از تو نازنینم با دل رنجیده میاید.

سال ۱۹۳۹

قشلاق شما

کس به قشلاق شما مهمان شود،
خوش دماغ از باغ و از بوستان شود،
از سعادت‌هایتان شادان شود.

اینقدر زیباست قشلاق شما
صیقل دلهاست قشلاق شما.

آب شیرین است در جوی شما،
لطف و احسان است در کوی شما،
روشنائی بارد از روی شما.

اینقدر زیباست قشلاق شما،
صیقل دلهاست قشلاق شما.

یار ما از خانه چون بیرون شود،
حسن قشلاق شما افزون شود،
خلق ممنون، روی ما گلگون شود.

اینقدر زیباست قشلاق شما،
صیقل دلهاست قشلاق شما.

فارم آوازی رسد از کوچه باغ،
دل کند رخسار زیبارا سراغ.
یار ما هرگز نبیند دردو داغ.

اینقدر زیباست قشلاق شما،
صیقل دلهاست قشلاق شما.

سال ۱۹٤۷

زبان صلح و برادری

بنای ظلم امیران چو سرنگون افتاد،
بخاك شرق بخارا چو روس پا بنهاد،
زبان روس سخنهای «حوری» و «نان»-را،
سبق به مردم قشلاق کوهیٔ ما داد.

به چشم تیرهٔ مادر، پدر، خود من هم
فراخ شد بغل کوه،
آسمان، عالم.
بروی سینهٔ انسان نسیم تازه وزید،
بلند شد سخن گارکی-شهرت آدم.

فرونزی گفت به لینین که:
«فتح برپا شد،
بلند بیرق آزادیٔ بخارا شد».

4—1639

صد افتخار کند عصر ما از این نامه،
که در زبان فرح بخش لینین انشا شد.

گرفته‌ایم ز یاریٔ این زبان بزرگ
همیشه بهرهٔ بسیار از جهان بزرگ.
کشاده ایم اثرهای لینین ـ ستالین
ز روی مهر چو شاگرد آدمان بزرگ.

در آن زبانکه دل آشوب نظم پوشکین است،
سرود فارم تتینه و آنیگین است،
در آن زبانکه برامد صدای «آواره»،
بگفتمت که:
«جهان عظیم من، اینست!»

جهان شناخت اگر نام تاجیکستانرا،
صدای آقین ما، جمبول قزاقانرا،
زمین سبزو ثمربخش اوزبکستانرا،
زبان روس نمودست انتشار آنرا.

در این زبان سخن امن و صلح یعنی «میر»
نموده است امید جهانیان تصویر.
دل مبارز هندو
فرنسوزو زنگی،
در این کلمه به هم بسته‌اند چون زنجیر.

ز پای تخت عظیم امانی —
از مسکو،

ز روی منبر بیرلین،
پاریژ
هم ورشو
زبان روس بمانند یك سرود صلح
به مردمان مبارز برد پیام نو.

هر آن چیز از دل ما ورد این زبان گردید،
مدام عاقبت کار ما همان گردید.
در این زبان همه درس برادری آموخت،
به خلقهای دگر روس مهربان گردید.

ترا کنند، روس، تاجیکان مبارکباد.
ز کوه برف و گل از بوستان مبارکباد.
همیشه در بر تو راه فتح پیموده،
ترا بتاجیکی گویند:
«جان!
مبارکباد».

ماه آکتیابر ۱۹۵۱

لیمو

I

اگر جانب وخش افتد گذارت،
نظر کن بآن وادیٔ دوستدارت،
بافزودن ثروت بیشمارت،
به نشؤ نمای توانا دیارت،

که هرگز نیاسود دل با شنیدن،
«شنیدن بود کی بمانند دیدن».

II

نه تنها خمیده سر پخته از بار،
نه تنها درختان پرمیوه بسیار،
نه تنها عسل ریزد از گل چو جوبار،
نه تنها جو و گندم انبار ـ انبار،

درین وادیٔ سیرآب همه پز
دیار نوی یافت لیموی کاوکز.

III

نه نرسد نه از آفتاب جنوبی،
نه از گرم‌سیلو نه از بادکوبی،
به سردیٔ دی طاقت آرد بخوبی،
بود سبز مانند سیب ابوبی[1].

در اقلیم تاجیک — باغ میچورین
قد افراخت زرین درخت گروزین.

IV

وی از ساحل بحر کوچیده آمد
رهاره تلو کوه بوسیده آمد،
بخاك وطن روی مالیده آمد،
پرستاریٔ خلقرا دیده آمد.

چو رمز بزرگ برادرنوازی
باین کشور آمد ز راه درازی.

V

وطنرا بخود مهربان میشناسد، —
سراپای باغ کلان میشناسد،
فرح بخش جانان مکان میشناسد،
زبانو دل باغبان میشناسد.

رونده به هر سوی لیموی کاوکز،
وطندوست لیموی خوشبوی کاوکز.

ماه اوگوست سال ۱۹۵۲

---

1 سیب ابوبی — یکی از نوعهای خوب سیب.

دختر همسایه

دیدم از دور قدیم آبشار
در بغلو دامن کوه حصار.
سبزه‌و سه‌برگه در آن رسته بود،
لاله بدل داغ سیه بسته بود.
نالهٔ دریاچهٔ ورزاب ما،
داشت مدام آگهی از خواب ما.
شر - شره میریخت از آن کوهسار،
زود پریشان شده مثل غبار.
ریختنش مثل سفید آرد بود،
تیزتر آن از دودمه کارد بود.
در تگ آن شر - شره یك آسیا
بود چو بر آب خمیده گدا.
سنگ مدور به سر سنگ زیر
چرخ همیزد چو سر مرد پیر.

مردم قشلاق دوشنبه قطار
بود به پشت در آن انتظار،
تا که پس از این همه آواره گی
آرد کند گندم بیچارگی.
رفت شب و روز نیامد هنوز
نوبت نادار به نان چشم دوز.
چند شب و روز دراز آسیاب
کرد فقط خدمت یك بای را.
حد کسی بود کشاید دهان؟
عرض کند نوبت خودرا به آن؟
بود در آن معرکه «مشت پری»
با سرخم، گردن کج دختری.
دیر نشست و دلکش تنگ شد،
خیست چو آهو بسر سنگ شد.
رفت سوی شر شرهٔ شوخ آب،
داده سر کاکلك خویش تاب.
رفت بآن شر-شره نازی نمود،
سنگچه پرتائی و بازی نمود.
آب گرفته بکفش، شست روی،
برد دو دست تر خودرا بموی.
دوخته او چشم بآب کبود،
گفت همه خواب پریشان خود.
گفت همه آرزوی خویشرا،
درد دل سینهٔ صد ریشرا.

خواست، که چون آب شود بخت او
صاف و درخشنده و آئینه‌رو.
شام شدو کرد غروب آفتاب،
تازه شد از نو غم آن دلکباب.
تافت رخشرا سوی قشلاق خود،
چشم سوی خانهٔ قشاق خود.
منظرهٔ دیههٔ دور از حیات،
مانده ته بار خراج و زکات.
مختصراً بود ده تاجیکان
چون ده امروزهٔ پاکستان.

* * *

شاد دلم زانکه بود آبشار
دامن و آغوش جبال[1] حصار.
چون هوس شر-شره آید به سر،
رفته کنم دیر بسویش نظر.
گوش کنم دیر من آواز آن
چون کس دلباخته و مهربان.
شر-شرهٔ پیشتره شد دگر
گشت دوصد مرتبه پرزورتر.
گشت به پا در عوض آسیاب،
مرکز امروزهٔ نورو صفا، ــ
ساخته شد گ‌ئی‌س شد ارزان چراغ
میکند آن خانهٔ مارا سراغ.

[1] جبال ــ کوه‌ها.

کرد عوض شر - شرهٔ ساختمان
شعلهٔ خورشید به تیرو کمان.
شعلهٔ زرین رخ آفتاب
میشود امروز نمایان در آب.
خواب نگوئیم دیگر ما باب
آب کند مطلب مارا حساب.
نور فرستد همه دم سوی ما،
روشنی بخشد بسرو روی ما.
جای دوشنبهٔ کهن شد به پا
مرکز رسپوبلیکهٔ حر ما.
شب بسر شهر کبود چو باغ،
شعله فشانند هزاران چراغ.
در شب این شهر نو دلپذیر،
جلوه کند روی فضا مثل شیر.
روشنیٔ شر - شرهٔ ساختمان
با زن امروزه بود هم عنان.
با زن فعاله رود او کنون،
گاه به صنف و زل دار الفنون،
گاه به هنگام سخن کردنش،
گفتهٔ داهی به زبان بردنش،
گاه پس گوشهٔ ستال کار،
در دم حل کردن کار دیار،
گاه به وقتیکه ز روی وفا،
بوسه نماید رخ فرزند را.

گاه به بالای کتاب نوی،
گاه به هنگام تماشاروی،
در همه جا، در همه کارش به نور
واخورد امروز زن باشعور.
چون زن آزاد به مقصد رسید،
همره این نور به مسکو پرید.

صدای آسیا

صدای آسیا

آسیا گوید سخن،
آواز آنرا بشنوید!

موج دریا،
غرش بحر دمانرا بشنوید!

آسیا بیدار شد، بیدار،
ترك خواب کرد،

راستی و دوستی را
عاقبت دریاب کرد.

شعر حافظرا بیاد آرید، —
درد شرق را،

ناله های زار - زار و
آه های سرد را:

«شب تاریك و بیم موج و گردابی — چنین هایل،
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها».

در شب تاریک،
بیم موج دیگر آسیا، ـ
از سبکباران ساحلها ندارد شکوه‌ها.
میفشارند از ته دل
دست آنرا دوستان،
تا سر آنرا رسانند از زمین بر آسمان.
رفت آندوری، که
آدم‌را پر از تحقیر بود،
شب نشین‌را نقل مجلس
دانهٔ زنجیر بود.
رفت دوری، که جدا بودند مثل چشمها
خلقها ـ همسایه‌ها،
در سرزمین آسیا.
میوه‌ها از میوه‌ها
گیرند پیوند نوی،
گیرد از همسایه‌ها،
همسایه هم پند نوی.
رفت دوری، که صدای چین
نمیآمد بگوش،
خون دل میخورد هندی ـ
بود هندستان خموش.
رفت دوری، که بگردش
ایندانیزی خورد پیچ،
در غم یک لقمه ماهی،
در غم یک کف برنج.

میشود نابود اکنون
فیرمهٔ جبرو ستم،
زنگ میبندد در آب بحر زنجیر ستم.
بیرمه چون باغ جوان
میل شکفتن میکند،
در سراندیب کارگر
جرئت بگفتن میکند.

آسیا!
مانند مادر مهربانستی مرا،
مهرهٔ مهر دلو
بهتر ز جانستی مرا.
آسیارا من بچشم خویشتن سنجیده‌ام،
چهرهٔ خندان فرزندان آنرا دیده‌ام،
دیده‌ام صدها نشان ماضیٔ منحوس را،
از قفای پنجره نالیدن محبوس را.
از نمایشگاه خنکا ـ او
گذرها کرده‌ام،
یاد دهقانان چین را
در دلم آورده‌ام.
غائب از چشمم نمیگردند
مظلومان هنوز،
تیغ‌و شمشیرو کمان‌و
کنده‌و زندان هنوز.

سنگ‌دل ژندرمه و
فرمان سرداران هنوز،
دهشت‌افکن،
لرزه‌افکن،
هیکل خاقان هنوز.
در نمایشگاه دیدم:
چارپایه ماله را،
صدیماقی جامه‌های پارهٔ صدساله را.
از درون سینهٔ دهقان
دلی را کنده‌اند،
سرکشانرا در تك چاه سیه افکنده‌اند،
دختر ده‌ساله را
در دیگ جوشان پخته‌اند،
میتوانم آورم این قصه‌ها را
چند ـ چند...
زنده باشد،
زنده باشد،
اینجوان‌دختر هنوز،
میبراید چون شفق،
در پیشواز صبح روز.
او صدای چین بود،
او شعله‌های آسیا،
خلقهای روی عالم را
رساند این ندا:

«زنده‌ام،
چونکه وطن نوشید از آب حیات،
میگذارد پا براه بخت
با عزم‌و ثبات.
کشتزارانیکه زیر بار سر خم کرده‌است،
بر سرود من،
سرود تازه‌را ضم کرده‌اند.

میسرایم
من ببزم دوستداران زمین،
در زمین نو جوانگردیده،
در آغوش چین.

من سرود آسیایم،
قطعهٔ آگاه دل،
قطعه‌ئیکه کرد قامت راست
از بالای گل.

من سرود کارگر —
مزدور بندرگاه‌ها،
همدم دریانوردان،
پاسبان راه‌ها».
آسیا همراه افریقا
سخن آغاز کرد،
با دو دست خود
در اقبال خودرا باز کرد.

5—1639

آسیا گوید سخن،
از پیچ‌وتاب رود نیل،
از بلورین قطره‌های سرد آب رود نیل،
رود نیل آید بخاك مصر از راه دراز،
ریگ صحرا رو نهد
بر نیل با عجزو نیاز.
با خط خوانا نوشتند
از زمانهای قدیم،
تشنگان در سنگ خارا مدح دریای عظیم:
«نیل اگر سرشار باشد،
لب زند،
جوشد،
دمد،
رزق فلاحان فراوان،
بهرشان آید مدد،
نیل اگر خواهد،
بهر کس میدهد جاه‌و جلال».
مصریانرا زیستن بی نیل؟
این امر محال!
مردم این سرزمین
در روز ماتم،
روز طوی،
میکند با مهربان رود بزرگش گفتگوی.

مادران آرند طفلانرا بنزد اب رود،
با تولا و تضرع[1]،
با سلامو با سجود.
آرزو دارند که فرزندشان مانند نیل،
تا ابد پرجوش باشد،
ارجمندو
صاف‌دل.
اسو-ان[2] لبتشنگان مصر را یاری کند،
در بیابان آبهای نیل را جاری کند.
در زبان آرد عرب شادانه «التحریر»-را،
نیك بیند
چهرهٔ آیندهٔ تقدیر را.
از گذشت روزگار بد
بزرگان گفته‌اند،
در معنی را بسوهان تفکر سفته‌اند:
«سعدی، تو برو خیمه بگلذار دگر زن!
کاین میوهٔ باغ تو بتاراج رسیدست».
شرق باغش را نماید حفظ از غارتگران،
از هجوم گرمسیلو
آفت باد خزان.
شرق اکنون شاد باشد از ثمر، از بار خود،
خیمهٔ خودرا زند
در گوشهٔ گلذار خود.

---

1 خواهش، زاری، التماس.
2 اسو-ان — انشاآت آبی در مصر.

اولین بار است، که چون آفتاب نوطلوع،
شیر سنگین
پردهٔ اسرار بردارد ز رو.
شیر سنگین پرده‌را برداشت...

رعدو برق خیست،
از سویس آمد صدای خلق:

«میبایست زیست!»
با همین نیت صدای آسیا آید بلند،
با همین نیت نماید پاره زنجیرو کمند.
با همین نیت بدهلی آمدند از هر کنار،
خادمان بیشمار آسیای نامدار.
با همین نیت زنان هند شمع افروختند،
جبهه رنگین کرده در کف عودو مجمر سوختند.
با همین نیت گذر کردند از پهلوی ما،
کودکان در دست گل،
در داشته بازیچه‌ها.
گوش کردم شرق‌را،
هم نیل‌را، هم گنگرا،
نرم‌دل خاك زمین‌و
پر تحمل سنگ‌را.
گوش کردم...
ورزش رود روان آمد بیاد،
دیههٔ من،
در حصار شادمان آمد بیاد،

قله‌های برفپوش کوهسارانش بیاد،
چشمه‌های نقره‌مانند خروشانش بیاد.

رود قشلاق من
از آهو سبکتر میرود،

در شب مهتاب
سینه پر ز اختر میرود.

کاکل افشانند
مجنون‌بیدها در این دیار،

شعله افشانند
صفهای چراغان حصار.

مخملین،
ابریشمین،
کشت‌و زراعت دارد آن،
با سعادتهای بیپایان فراغت دارد آن.
این سعادترا ندانستند اجدادان من،
شد نصیب این بخت، —
این دوران
بفرزندان من.

رود خرد دیهٔ من
جست‌وخیزی میکند،
آسمان تاجیکستان رنگ ریزی میکند.
رادیوی مسکوه وقتی، که میگوید سرود،
کودکان رقصند خندان
در لب رود کبود.

رود خرد دیهٔ من
رود پرشورست، شور،
با صدای رودهای آسیا
جورست، جور.
من باین رود عزیزم
مهر دل‌را داده‌ام،
همرهش در کوهساران
راه نو بکشاده‌ام.
از لب این رود،
از قشلاق جاناجان من،
سر شد آواز دل من، —
مرغ خوش‌الحان من.
با صدای آسیا همراه شد،
همپای شد،
در صف ایجادکاران سعادت جای شد.
میتواند هر کسی، کو زورشد،
غالب شود،
مال‌و ملك دیگرانرا آیدو صاحب شود.
ماهیانرا میتواند، که نهنگ آرد بکام،
بحر بی‌تك رودهارا دمکشد چون می ز جام.
نیست اما قوه‌ئی، که عزم‌را آرد زوال،
روح آزادی‌پرستانرا نماید پایمال.
بهر آزادی صدای آسیا آمد بگوش،
خون خلق آسیا آمد بجوش،
آمد بجوش!

بمناسبت تشریف آوردن به «کالانیهٔ شیرتیارکنئ» دولتی درکاریهٔ آاری که. در شمال بمبی واقع است، برای یادگاری ن. ا. بولگنین و ن. س. خروشاف یکتائی نهال بادام شناندند.

دو درخت بادام

(ازگزیته)

در کنار سبز اوقیانوس هند،
در شمال بمبیٔ مثل هلال.
سبز بنمودند با دستان خویش،
دو وکیل خلق ما دو نونهال.
دو نهال نورس بادام را،
دو نشان خلق نیکونام را.
از برادرخواهیٔ هندو ساویت،
مژدهٔ بی‌مثلرا، پیغام‌را.
تا نهالان از خطر باشند دور،
کرد هندی گردشانرا خاربند.
مثل آنکه چشم را مژگان بود،
پاسبان باوفای ارجمند.

در دیار دلکشای تاجیکان،
گل کند بادام چون وقت بهار.
دیهۀ دور آاری،

دو نهال

یاد مارا مینمایند اختیار.
در زمین بگذار، که بادامها،
قد کشند از آفتاب آسیا،
دوستی بگذار، که یابد کمال،
در بهار کشور دلهای ما.

مسکوه، ماه دیکابر سال ۱۹۵۵

دختر مقدس

(داستان)

دختر هندی عدالتخواه شد،
از بدو نیك جهان آگاه شد.
جستجو میکرد آن، انصافرا،
آسمان صاف کوه قافرا.
عالم از شورو غوغا پاکرا،
روح پرور، تازه‌و تر خاکرا.
دوستی‌را، چهره‌های بازرا،
بامداد روز نیك آغازرا.
چشم عقل خود بعالم، چون کشاد،
از جفابینی بداد آمد، بداد.
روی آن، مثل گل پژمرده شد،
در درون سینه دل افشرده شد.
روز از روز آب میشد مثل موم،
غم به او میکرد، چون آتش هجوم.

چون بدر میبست چشم انتظار،
یاد میکرد از سخنهای نگار:
«هر قدر زنجیر گردد تنگتر،
تاب وقت کشمکش نارد دیگر».
کوه صبر اکنون چو ولقان گشته بود،
چشمه دریای خروشان گشته بود.
چند بی بی[1] را بخون آغشته دید،
در مقابل دشمنانرا کشته دید،
خواست چون بادی که آید از دره،
در بیابان پهن گردد یکسره.
از دمش روبد خس‌و خاشاکرا،
پاکسازد، پاك، روی خاکرا.
دختر هندی عدالتخواه شد،
از بد و نیك جهان آگاه شد.
از نشستن، صبر کردن عار کرد،
خویشرا در کوچه‌و بازار کرد.
کلبهٔ ویرانه‌را پرتافت، رفت،
بخت ناپیدای خودرا کافت، رفت.
کوچه‌و بازار پر بود از گدا،
از گپ «بخشش» و از درویشها.

---

[1] زن هندی که بمقابل لشکر شاه اکبر قهرمانانه جنگیده هلاك گردیده‌است.

ترك كرده آدمان بنگاله را،
حولی و گاو بزو بزغاله را.
مرغها گردیده بیحالو کرخت،
بی غذاو دانه در شاخ درخت.
هندی از دست مسلمان در عذاب،
خود مسلمانست با حال خراب.
یك هواو یك زمینو آبرا،
یك مکان، یکجای خوردو خوابرا.
یك غمو اندوه‌را، یك دردرا،
یك صدای دل، یك آه سردرا.
غیر ـ بیوجدان بدو تقسیم کرد،
مملکترا جای خوف و بیم کرد.
دختر هندی بهر سو چشم دوخت،
هر نگاهش چون شفق افروخت، سوخت.
مانده بود خاموش توپ «زمزمه»[1]
گوشرا کر کرده «سلطان جمجمه».
دید آنطوفان ماه حوت‌را،
هم کفن، هم گور، هم تابوت‌را.
شد بچشمش مثل ابلیس پلید،
سایهٔ غفس مه‌ئون ـ بیتین[2] پدید.

---

[1] توپهائیکه درمیدان لاهور ایستاده اند. آنها یك وقتی بمقابل استیلاگران کار فرموده شده‌اند.

[2] نائب کارال انگلیه که تا سال ۱۹۴۷ حاکم هندستان بود.

دختر هندی عدالتخواه شد،
از بدو نیک جهان آگاه شد.
کرد از لاهور پر دهشت فرار،
چون رمیده صید سوی کوهسار.
آرزوی گوشهٔ کشمیر کرد،
شکوه از بیرحمیٔ تقدیر کرد.
خواست خلوتگاه در ویرانه‌ئی،
بتپرستی‌و عبادتخانه‌ئی.
خواست که دیگر نبیند روزرا،
چهرهٔ بدخواه عالمسوزرا.
خواست پوشد روی‌را از آفتاب،
چون مه افتاده در زیر سحاب.
نشنود با گوش فریاد کسی،
غنگس زنبور، آواز خسی.
خواست که محفوظ دارد ننگ‌را،
بسته در دل از قناعت سنگ‌را.
رو نهد برشیوه[1] با عجزو نیاز،
باشد آن چون عود در سوزو گداز.
مانده دختر دسترا بالای دست،
در عباد تخانه چندین مه نشست.

---

[1] شیوه ـ خدای غضب، خدای جزادهندهٔ هندوا

خلقرا مشهور نقل تازه شد،
چون مقدس دختری آوازه شد.
کرده در بر پوست ببرو پلنگ،
گاه بیرون شد بدشت سبزرنگ.
گاه مثل سایه در شبهای تار،
ملکرا میکرد آن گشت و گذار.
جستجو میکرد قوت لایموت،
تا کمی آرام سازد نفس خود.
از تماشا چشم میپوشید آن،
چون دل صحرا نمیجوشید آن.
لیك دز دیده دل آنرا بخود،
زینت کشمیر مفتون مینمود.
باد میاورد از «باغ نسیم»[1]
در سحر گاهان دماغشرا شمیم.
دست رسام طبیعت، دلربا
چون عروس آراسته کشمیررا.
کوه برفین—آب شیرین دارد آن،
چشمه و رود بلورین دارد آن.
ابر اگر از آسمان باران دهد،
از زمین گل شدهٔ مرجان دهد.

---

1 نام باغ قدیمی در کشمیر است.

آسمانش چون گلیم رنگه‌ئی،
یا بمثل لعلیٔ پرتنگه‌ئی.
پس چسان دلرا نبندد حسن آن،
با هزاران شعشعه بی ریسمان!
لعنت آنکسرا که سازد باعتاب،
این لطیفی، این ظریفی‌را خراب!
دختر هندی براق جنگ دید،
وقت سیر و گشت توپ و تنک دید.
لشکر بیگانه در آنجا شدست،
زینت کشمیر زیر پا شدست.
دود تنک، ایراپلان، دود ماتار،
حلقه میزد در فضای بیغبار.
دختر هندی بخشم آمد، بخشم،
باز شد، چون ماش اورا هر دو چشم.
چون ندا، چون اگهی، همچون قسم،
این سرود آمد بگوشش دمبدم:
«لاله‌ها، بگذار در کشمیر ما،
دائما باشند در نشؤ نما.
آبها، بگذار، جوشندو دمند،
چون سفیدی در افق صبح بلند.
ما ولی جان سخت مردان میرسیم،
مثل سنگ کوهساران میرسیم.

تا که روز امتحان، روز جدال
خم نسازد قامت ما را شمال[1]»
دختر هندی عدالتخواه شد،
از بدو نیك جهان آگاه شد.
باز دنبال ره دیگر گرفت،
راه آدمگرد امریتسر[2] گرفت.
گشت در شهر و بهر کس گوش کرد،
لب فرو بست و نفس خاموش کرد.
شهر بود اما پر از آواز خلق،
از چپکهای فلك انداز خلق.
در میان کوچه و بازارها،
در دم در، در تگ دیوارها.
آدمان در کاغذ امضا میکنند،
صلح را تشویق و القا میکنند.
صلح ــ میگفتند، که ــ آمال ماست،
نو بهار چار فصل سال ماست.
صلح استقبال فرزندن بود،
خاطر جمع کهنسالان بود.
صلح باشد، بگذرد نان بیملال،
از گلوی خلق در هر گونه حال.

---

1 سرود خلقیٔ کوهستان کشمیر.
2 شهری است در پنجاب.

عدل‌را برپا کند پیمان صلح،
بخت‌را پروا کند دوران صلح.
دختر هندی بگپها گوش کرد،
پیکرش لرزیدو تاب‌و توش کرد.
کوچه‌هارا خورده کرد از رفت‌وآ،
میشنید از خلق یك گونه ندا.
مینویسد نام خود در هر قدم،
هر یکی با نوك انگشت و قلم.
نوده‌ئی را کم- کمك نزدیك شد،
صلح‌جورا از پی تبریك شد.
دختری، که عدل‌را امید داشت،
با قلم در کاغذ امضارا گذاشت.
دختر هندی عدالتخواه شد،
عالم از تأریخ آن آگاه شد.
از وطن، از سرزمین مادری،
رفت بیرون، دید ملك دیگری.
دید کشورهای گوناگون دهر،
صلحپرورهای روز افزون دهر.
در زبان، در غایه، مذهب مختلف،
از پی صلحند اما هم ردیف.
دید یك راه سفید صلح را،
قلعه‌و قفل‌و کلید صلح را.
کانگریس وینه آغوشش نمود،
صلح‌را چون حلقه بر گوشش نمود.

مثل یك امید دیرین مسکوه،
آرزوو خواب شیرین مسکوه،
تکیه گاه صلح جویان مسکوه،
اتفاق دوستداران مسکوه،
شهر بی مانند پرشان مسکوه،
جان دنیا، جان انسان مسکوه.
پایتخت ملك اعظم مسکوه،
در وفاو عهد محکم مسکوه،
هندو دختررا سعادتمند کرد، ـ
مهمان بنموده و خرسند کرد.
دختر هندی عدالتخواه شد،
عالم از تاریخ آن آگاه شد.

ماه‌های ایون ـ ایول سال ۱۹۵۵

عینک

آمد از چین به هند با پرواز،
زن عالمشناس صلح نواز.
کرد پرواز نصف عالم‌را،
مملکتهای خردو اعظم‌را.
در ره خویش بادو باران دید،
دشت بریان‌و بحر جوشان دید،
دید هر گونه عالم‌و آدم،
خنده در طوی‌و گریه در ماتم.
دید صفهای صلح خواهانرا،
دید نیرنگ جنگ‌جویانرا.
خواهران — قهرمانزنانرا دید،
روی معصوم کودکانرا دید.
در دل آورد یاد یارانرا،
یاد یاران‌و دوستدارانرا.

از ختا، از ختای شاد آمد،
زن در صنعت استاد آمد.
آمد آن زن، که دوستش داریم،
همقلم، همزمانه، همکاریم.
آمد از چین و پرس‌و جوئی کرد،
برفیقان حکایه گوئی کرد.
نگه دوست پرتمنا بود،
هیجان از رخش هویدا بود.
مهمانخانه در شب دهلی،
گشت آرام از گپ دهلی.
آسمان پر از ستاره خموش،
فلك و ماه در نظاره خموش.
باغ و گلزار، گردو پیش خموش
بلبل سینه ریش-ریش خموش.
خانه‌ها، کوچه‌های شهر خموش،
شرفهٔ پا، صدای شهر خموش،
حلقه بنشستگان همه خاموش،
فقط آید صدای دوست بگوش:
انتها نیست قصهٔ چین‌را،
قصهٔ چین فتح آئین‌را.
بشما از حیات این منزل،
مینمایم حکایه یك شنگل.

مینمایم حکایهٔ عینک،
قیمت بی‌نهایهٔ عینک.
در ختائیکه ثروتش لك ـ لك[1]،
پیرهارا نمیرسد عینک.
عینك آنجا گرانتر زطلاست،
شفق صبحو دیدهٔ بیناست.
محفل آرا چراغرا ماند،
جهلرا رانده علمرا خواند.
گرچه از شیشه پاره شد عینک،
بسعادت ستاره شد عینک.
توتیا گشت چشم پیرانرا،
سالخورده سوادخوانانرا.
خلق این سرزمین چو شد آزاد،
همه گفتند که: سواد! سواد!
همه گشتند خم بروی کتاب،
مثل لبتشنه‌ئی، که نوشد آب.
در لب رود ـ رود مروارید،
اندك ـ اندك هوا چو میبارید،
دیده بودم زن کهنسالی،
زن درباب کرده اقبالی.
ریسمان بافته، قلم میراند،
مانده عینك بچشم، خط میخواند.

---

[1] یعنی ثروتش حدو حساب ندارد.

گاه برداشته بآسانی،
عینك خویشرا بپیشانی.
رود آرام‌را نظر میکرد،
مشق خطرا دوباره سر میکرد.
شد یقینم، که پیره زن خواهد،
عمر گم‌گشته‌را ز نو یابد.
در همه گوشه و کنار ختای،
این مثل، این حکایه دارد جای.
در ختائیکه ثروتش لك_لك،
پیرهارا کمی کند عینك.
گفته شد این حکایه از دل‌و جان،
در شب پای‌تخت هندستان.
زیر آفاق آسیای کهن،
کاز قدیمست پر ز گنج سخن،
قصه‌خوان، داستان‌سرایان داشت،
حکمت‌و لطف‌و نکته‌سنجان داشت.
در زمینیکه بود زخون رنگین،
مینمودند عدل‌را تلقین.
قصه‌های قدیم در دل کس،
تخم امید کاشتندو بس.
لیکن این قصهٔ ختای نو است،
فتح بی مثل آسیای نو است.

چراغ ابدی

(داستان)

I. انتظاری

شبی که تا سحر بیدار بودم،
مشوش،
تنگ دل،
ناچار بودم.
نخفتم،
داشتم امید واری،
دلمرا میفشارید انتظاری.
گرفته دود تنباکو گلویم،
خمیده موی سر تا چشمو رویم.
زدم گوگرد،
کردم باز خواموش،
پپیراس در گیراندن رفت از هوش.
قدو بر خانه را گشتم،
نشستم،
گرفتم خامه با لرزنده دستم.

دلم میخواست که شعری نویسم،
نمایم شرح دستانم، حدیثم.
اگرچه خانه آرام است در شب،
بشاعر جای الهام است در شب،
نشستم، لیك چیزی هم نگفتم،
همه خفتند،
تنها من نخفتم.
چرا که داشتم امید واری،
بسوی راه چشم انتظاری.
چه خاموش است منزل در دل شب،
شده گویا که گنگ و کر دل شب.
نمیآمد نه آواز خروسی،
نه شیرین خندهٔ عاشق عروسی،
نه بال و پر کشاد نهای مرغان،
نه با هم خوردن شاخ درختان.
فقط از باغ میآمد نسیمی،
نسیم عطربو، دلکش حلیمی.
شنیدم من فقط در را کشاده،
نفس گیرئ اهل خانواده.
بصحن باغ جستم چون شراره،
نگه کردم بنور افشان ستاره.
هوای شب حضور روح و جان بود،
زمین سبز و مصفا آسمان بود.

مه اپریل،
در عید بهاری،
بگل لؤلوی تر بخشید،
آری...
گل گیلاس در چنگ هوا بود،
برای حمل آلو غنچه وا بود.
بنفشه در لب جو ناز میکرد،
گل صدبرگ چشمش باز میکرد.
چکیدن داشت
چك- چك شیرهٔ تاك،
طپیدن داشت از گرمی دل خاك.
درختان در امید بار بودند،
همه در نیم شب پر کار بودند،
همه مانند من با انتظاری،
غنی بودند از باد بهاری.
شمارا. —
بارآرنده درختان،
شدم چون گوهر چشمم نگه‌بان.
شناندم، آب دادم، پروریدم،
نخستین میوه هاتانرا چشیدم.
شما از نو هوای بار دارید،
بآیند ثمر بخش انتظارید.
درین هنگام مانند شمایم،
چنین است و چنین،
دردم دوایم.

بچشمانم شدند این دم نمایان،
تولدخانه‌و دنیای طفلان.

II. ملاقات یکم

سحر شد،
شهر هم امد بتحریک.
منور شد فضای کوه تاجیک.
بتن پوشیده جیلك، ـ جامهٔ صوف،
دیگر تشویشهارا مانده موقوف،
فتادم در جهان سیرجنجال، ـ
بدنیای پر از فریاد اطفال.
چه در خانه، چه در رهرو ـ کریدار
بگوشم میرسید آواز بسیار.
یکی فریاد لولك پیچ میزد
دیگر پارا بپا بی هیچ میزد.
یکی چشمان خود نکشاده حالا
غذا میجست واکرده دهانرا.
رقمها ـ نمره‌ها بودند اویزان
بدست دوسترو، گرینده خردان.
صدائی که بهر یك طفل خاص است،
بمادر ز ـ اولین ساعت شناس است.
چه سان نشناسد، آواز دلشرا؟
دوام عمر، پرواز دلشرا؟

بمادر نور چشمانست فرزند،
دوانده ریشه درجانست فرزند.
گرفته دایه طفلیرا در آغوش
برامد از دری مغرور، خاموش.
اگر چه دایه حالا خود جوان بود،
ولیکن کودکانرا مهربان بود.
رسد روزی که خود فرزند بیند،
چو مادر نزد فرزندان نشیند.
دلش خواهد که باشد شادو خرسند،
نبیند هیچ دردو داغ فرزند.
نظر کردم بزرین‌رنگ مویش
بچشمان کبودو سرخ رویش،
چنین دختر، چنین سیمای خوشگل،
که میداند، که را خوش کرده در دل؟
درین خانه ـ تولدگاه انسان
نگه کردم بر نگارنگ طفلان.
یکی بی موی بودو سب ـ سفیدك،
دیگر موی سیه بود پیچ ـ پیچك.
یکی آرام، دیگر بی‌سرانجام،
یکی شکلی گرفته، دیگری خام.
بخانه از قفای یك تریزه،
نگه میکرد مردی باستیزه.
بکین موی لبشرا تاب میداد،
قسم بر خلق‌و بر آداب میداد.

کشاده چشمرا چون شاه کاسه،
زنشرا طعنه میزد آن ــ
خلاصه.

بمن گفتند او از زن قمابست،
ز دختر زادن زن در عذابست.
نمیخواهد که بیند دخترشرا،
مبارکباد گوید مادرشرا.
بدل گفتم که:
«جاهل مرد بوداست،
تن مارا نشسته گرد بوداست».
بجای او ثنا گفتم خود من،
باین نوزاد دخترچه، باین زن.
ثنا گفتم بزنهائی، که امروز،
بکار مملکت هستند دلسوز،
ثنا گفتم بفرزند جگربند،
بهر یك مادر دارای فرزند.
یقین دارم، که این دخترچهٔ نو
شود فردا بمادرهاش پی‌رو.
عزیز خلق، دانشمند گردد،
بکار سودآور بند گردد.
اگر مردی شود پیدا، که آنرا
کند تحقیر، رنجاند زنانرا،
چنین نامردرا نادان شمارد،
بدریا تشنه برده، تشنه آرد.

به ماما دوختم چشمان خودرا،
گرفتم در شکنجه جان خودرا.
رخ ماما بچشم آسوده بنمود،
نگاهی کردو لب با خنده بکشود:
— پدر گشتید یك زیبا پسررا،
مبارکباد میگویم پدررا.
سلامت مادرش؟

— جانش رها یافت،
ببختش کودك عالم‌پنا یافت،
من از شادی ز جا جستم،

پریدم،
رخ فرزند نوزادم بدیدم.
نخستین بار بشنیدم صدایش،
در دلرا کشادم من برایش.
دهن واکرده میجنباند لبرا،
بدل میکرد جا عشق نسبرا.
مرنج از من تو، ای دادای دختر،
که دادم من ترا دشنام یکسر.
ترا دختر مرا باشد پسر شد،
برای ما و تو یك عید سر شد.
که میداند که یك روز مساعد،
فدای همدیگر خواهیم گردید.
پسررا پیشکش کردم وطنرا،
دیار دلپسند خویشتنرا.

زمین سبزرنگ تاجیکانرا،
صدای رودهای زرفشانرا،
چراگاهان پر از مالهارا،
سعادت‌بخش ماه و سالهارا.
دهات‌و شهرهای نو بنورا،
بحسن از باغها برده گرورا،
فراوان محنتی، نان‌و نمکرا،
سرود رفته تا اوج فلک‌را،
باو من هدیه کردم منزلمرا،
چراغ نورپاش محفلمرا،
امیدو آرزو آمال خودرا،
پر از سعی‌و جدل اقبال خودرا.
نه‌تنها کرد آنرا بخت آغوش،
نه‌تنها زندگی بوسید پرجوش،
هنوز آنرا دچار آید زدو خورد،
باو آینده‌را باید که بسپرد.
پسرجان، چون کشائی دیدگانرا،
بچشم خویشتن بینی جهانرا.
تو هم فرزند شرقی،
آسیائی
ولیکن آسیای پرصفائی.
تو حالا خاب کن،
راحت نفس گیر،
بزن فریادهاو نوش کن شیرا

من اکنون میروم،
پاییزد آید،
ملاقات نوی در پیش باید.
ملاقات نوی با پیرمردی،
ادیب آزموده هر نبردی.
کهنسالی، که دیده دو زمانرا،
غمو اندوهو شادئ جهانرا.
کهنسالی، که دل پراز امیداست،
رهش مانند موهایش سفیداست.
کهنسالی، که داند آسیارا،
بگوش آینده از هر دل صدارا.
صدای آسیارا خوب داند،
خود اورا آسیا محبوب داند.

III. ملاقات دویم

اگرچه در زبان از روز اول
برسمیت همه گویند واکزل،
ولیکن من بنوع تازه گویم،
بشهر آنرا درو دروازه گویم.
ازینجا شهر مارا ابتدایست،
بشهر ما ازینجا رفت و آیست.
ازینجا ستالین آباد سبزید،
بشهر نازنین مانند گردید.

بجوش آمد ازینجا زندگانی،
باینجا از رسیه مهربانی:
نخستین میخ، آهن، شیشه آمد،
نخستین چوب هم از بیشه آمد.
درینجا تاجیکستان کرد آغوش،
برادر خلقهارا گرم، پرجوش.
باینجا دوستی آمد بتاجیک،
باینجا آمد از هر سوی تبریک.
باینجا حالدان کوبیشف آمد،
بنزدش کاسب و دهقان برامد.
وکیل پرتیه آورد تبریک،
بمزدوران کوهستان تاجیک.
رسیدم من باین دروازهٔ شهر،
شنیدم وصف شهر، آوازهٔ شهر.
ازین دروازه مادرها بهرسو،
گسیلانند فرزندان دلجو.
یکی گردن بگردن مانده با دوست،
دیگر غرق جمال یار نیکوست.
درینجا پای‌تخت آمد بدنیا،
درینجا آه ما گردید بالا.
درینجا سرشود دیدار بینی،
درینجا انسگیری و قرینی.
درینجا اشك وصل و اشك هجران،
درینجا عاشقان خندان و گریان.

درینجا راهپائی، انتظاری است،
برای دوست جان‌و دل سپاری است.
درینجا بوسه‌های نرم بینی،
درینجا ناز بینی، شرم بینی.
ازینجا شهرما آوازه دارد،
چنین واکزل، چنین دروازه دارد.

* * *

بیادم هست دوران امیری،
حصار کهنه ـ مأوای اسیری.
حصار کهنه هم دروازه‌ئی داشت،
جفاو جور بی‌اندازه‌ئی داشت.
درانجا دست خونین بود بالا
فلك میکرد از این دست پروا.
درانجا مدرسه، مسجد هم بود،
نمازو روزه‌و تهدید هم بود.
درانجا آدمان بازار دیدند،
دران بازار بندو دار دیدند.
درانجا قلعهٔ حاکم‌نشین بود،
زمین هم از فشار آن حزین بود،
بزیر قلعه زندان کار میکرد،
بآدم وا دهن چون غار میکرد.
تو از دروازه حیران میگذشتی،
بخون آغشته نالان میگذشتی.

درانجا کله بر دروازه بان بود،
خراج مملکت جان بود، جان بود.
درانجا فتنه گر نیرنگ میکرد،
برادر با برادر جنگ میکرد.
درانجا سرزمین آفتابی،
نهان میگشت درخاك خرابی.
درانجا دود از ویرانه میخاست،
فغانو ناله از هر خانه میخاست.
درانجا قدر کس پامال میگشت
بحاکم وقف مالو حال میگشت.
فرستادند امیران بخارا
بآنجا جهل هم جبرو جفارا.
ولیکن در عوض از کمبغلها
طلب کردند اسباب طربرا.
امیر از رنج ما گنجینه میساخت،
بقصر ظلم نو ـ نو زینه میساخت.
روانشد زر بآنجا دانه ـ دانه،
بمثل اشك ما با هر بهانه.
بآن دروازه کرگس لانه میماند
عجوز از دیوها افسانه میخواند.
درانجا رود کوهی در فغان بود،
فکنده در جبین چینها روان بود.
سر خودرا بسنگ خاره میزد، ـ
بیاد مسکینو بیچاره میزد.

7—1639

درانجا بینوا بودند مرغان،
گریزان آهووان از چشمه‌ساران.
بحال آدمان سگ ناله میکرد،
بصحرا داغ در دل لاله میکرد.
بیادم هست، در بازارو میدان
خلایق بارها برداشت عصیان.
عدالتجو، حقیقت‌خواه میشد،
غضبناك از جفای شاه میشد.
امان جستند مردم از امیران،
ولی گشتند در این راه قربان.
بخلق آمد مدد، دروازه وا شد،
بنای ظلمو بیدادی فنا شد.
بآنجا لشکر آزادی آمد،
نسیم نو، بهار شادی آمد.
ببالای سر ما زد شراره،
برنگ سرخ، جاناجان ستاره.
فقیران زند گی از سر گرفتند،
دلیران راه فتح‌آور گرفتند.
ادیب ما هم از نو زنده گردید،
بمثل چشمهٔ جوشنده گردید.
فکند از دوش دنیای کهنرا،
گرفت از پاو از گردن رسنرا.
بنور صبح آزادی نظر کرد،
بوصف نور عالمگیر سر کرد.

بدرد خلق، درد خود دوا یافت،
نفس آزاد گیرنده، هوا یافت.
یراقشرا مبارز از قلم کرد،
حقیقترا، تمدن‌را علم کرد.
ادیب از قطره هم تابنده‌تر شد،
قیام خلق دریا او گهر شد.
من آنرا انتظارم، انتظارم،
بدروازه‌ـ بواکزل چشمدارم.
قطار آمد، ـ
وگان، پایزد آمد،
بجان انتظاران جان درامد.
دو چشم من بدرهای وگان شد،
منه، از در ادیب ما عیان شد.
نمایان گشت فرزند بخارا
همانطوری که دیدی در «الفبا»[1].
سفیدی ریشرا اشغال کرده،
تنشرا خستگی بیحال کرده.
ولیکن دل جوان،
پرجوش سینه.
عصا در دست پا مانده بزینه.
قریب از نور مانده چشمهایش،
شده لرزان صدایش، دست‌و پایش.

---

1 الفبا ـ کتاب درسئ الفبا که‌در آن صورت ادیب درج شده بود.

ادیب خویشرا آغوش کردیم،
زدنهای دلشرا گوش کردیم.
به استاد قلمکش داد پیغام،
تمام شهر از هر یك درو بام.
سلام آمد، درود آمد به عینی،
سلام چون سرود آمد به عینی.
میسر شد مرا در یك سحر گاه،
که بینم روی دو انسان دلخواه.
یکی فرزند من، نوزاد من بود،
دگر پند من‌و استاد من بود.

۱۷. در باغ

سخن رانم من از باغ دل‌آرا،
نمایم آشنا با وی شمارا.
شما در باغ، سیرنور بینید،
دل خودرا ازان مسرور بینید.
چراغ جاویدانی در فروزاست،
درخشان چهرهٔ روزاست، روزاست.
قلم، کاغذ، سیاهی بود در پیش،
ادیب پیر با اندیشهٔ خویش.
سخندانرا بسی خوشحال کردیم،
دو ساعت پیش استقبال کردیم.

طبیعت هم باستقبالش آمد،
چمن در پرسش احوالش آمد؛
بگردش باغ با صد ناز میگفت:
«گل زیبای رنگا رنگ بشکفت.
بآدم صحنهٔ من شعله بار است،
بهار است و بهار است و بهار است».
بگرد حوض سبزه سر کشیده،
بهر جا لالهٔ زیبا دمیده.
تمام رستنی‌ها پاک بودند،
بروئیدن همه چالاک بودند.
بچشمت برگ سبز نوبهاری،
درخشان بود مثل گوشواری.
نفس بگرفته از باغ سمنبو،
پریدن داشت، پرنده بهر سو.
دو-سه روز است که باران خموش است،
صدای رعد برق‌افشان خموش است.
بسوی آفتاب عالم‌آرا
سر خودرا همه کردند بالا.
نمیگشتند سیر از شعلهٔ روز،
گل و سه برگهٔ از گرد محفوظ.
هوا صاف و شب تاریک دور است،
زمین مانند اوقیانوس نور است.
لطافتبار دشت و کوهسار اند،
همه شاداب از فیض بهار اند.

بنزدم پیرمرد شرق دیدم،
بنور آنرا سرا پا غرق دیدم.
ادیب از نور دولتمند گشته،
بنور از جان و دل پیوند گشته.
همیشه روشنی را آرزو داشت،
امید از بخت و از روز نکو داشت.
ولی در حجرهٔ تنگ بخارا
نمیشد روشنائی هیچ پیدا.
درانجا او نمیدانست که چون
برآید آفتاب از برج گردون؟
چه سان از آفتاب پرستاره،
زمینرا ماه میسازد نظاره؟
چه سان با یاد شمس لعل رخسار،
شفق از دل کشد آه شرربار؟
فقط میدید مشرق کهنرا،
نمایشگاه تابوت و کفنرا.
بحجره میشدند از یك قبت در
هم آدم، هم هوا داخل برابر.
ادیب از مدرسه، از حجرهٔ تار
نگه میکرد بر شهر دل آزار،
بزیر گنبد شهر بخارا
فقط میدید تاریك آسیارا.
درانجا خون آدم جوی میشد،
زمین ازمردگان بدبوی میشد.

درانجا مرگ خندان کف‌زنی داشت،
سیاهی با سفیدی دشمنی داشت.
سحر را، شام را میکرد تعیین
باهل حجره آواز مؤذن.
چراغ مدرسه در کنج تیره،
بمثل کرم شب میسوخت خیره.
بچشم نور جو، مرد ادبگاه
گهی خیام میشد شعلهٔ ماه
و سعدی گاه آتشپاره میشد،
بگرد رودکی سیاره میشد.
چراغ از نظم، نور از نظم میجست،
بعشق نظم مثل سبزه میرست.
سخن از نظم سحرانگیز میگفت،
بیاد نظم او میخاست، میخفت.
یگانه دفع سودایش همین بود،
حیات نورجوینده چنین بود.
باو گفتند که: «روزت سیاه است،
بآدم روشنی‌جوئی گناه است.
تو اکنون در چه زندان بخوابی،
بمیری و مراد دل نیابی».
ببالای سرش جلاد آمد،
دم شمشیر استبداد آمد.
پس از روز و شبان انتظاری،
پس از رنجوری و خاری و زاری؛

بزیر چاه دست روس آمد،
فروزان نورهای روز آمد؛
بدینسان اکتابر آنرا رها کرد،
بدینسان با چراغان آشنا کرد.
ادیب از نو تولد شد، جوان شد،
ادیب دوستدار تاجیکان شد.
فقط ماندست از دور اسیری،
به پشت آن پی چوب امیری.
کسی که خلقرا مشهور گردید،
نخستین بار سیر از نور گردید.
وطن از جهلو تاریکی شد آزاد،
به عینی شأنو شهرتها فرستاد.
خود استاد مشعل شد، علو شد،
چراغ مردم دنیای نو شد.
برویش نور بینم، برق بینم،
هویدا سر گذشت شرق بینم.
چو عینی شرق اسیرو بی‌نوا بود،
بزیر چاه زندان آسیا بود.
کنون شرق کهن بیدار گشتست،
بآزادی‌پرستان یار گشتست.
مبارز، صلح‌جو، بی‌باك بینم،
زمین بودو کنون افلاك بینم.
هنوز از غرب گرچه تنك آید،
بسوی آسیا با جنگ آید.

هنوز از شرق بوی دود خیزد،
ستون دود نفت‌آلود خیزد.
هنوز آزردنی جان عرب‌را،
به یغما بردنی خان عرب‌را.
ولی مشرق از تهدید اغیار، —
نمیترسد، نمیلرزد دگر بار.
بهار زندگی‌را دوست دارد،
بضد جنگ نو او جنگ آرد.
ببوی گل من‌و استاد مستیم،
بگرد حوض هردو مینشستیم.
بیاد من رسید آواز فرزند،
خیال من بآن آواز شد بند.
من آخر عید نو در خانه دارم،
بخلق کشورم عیدانه دارم.
نظر کردم بپیر رنج‌دیده،
بدو مژگان، به ابروی خمیده.
نظر کردم بخطهای جبینش،
بموهای سرش، خمهای چینش.
پدر گویا مرا تبریک میگفت،
سخنهای بدل نزدیک میگفت.
پدر میگفت: «آدم چون درخت‌است
درخت ریشه نامحکم کرخت‌است.
درخت از آفتاب‌و آب روید،
قد سبزش هوای نرم جوید.

اگر بسیارتر او ریشه راند،
سلامت از خطر ماندن تواند.
اگر خواهی تو هم جاوید مانی،
بخاك ملك باید ریشه رانی.
پسررا تربیت بنما پدروار،
که گردد آن مبارز، خلقرا یار.
بفرزند آتش عشق وطن‌را
فروزان کن، فروزان جهد بنما!
اگر من کوهسارانرا بمشرق
کنم مانند، خواهی کرد تصدیق.
بصورت کوهساران پرشکوهست،
فراوان نور در بالای کوهست.
مصفا آبها دارد در آغوش،
زده خرگاه برفین برسر دوش.
ولی بر کوهسار ملك دیگر،
تو با چشم دقیق خویش بنگر.
در آنجا بیشهٔ آرام بینی،
گریزان صید بینی، دام بینی.
در آنجا تنگنای سایه رو هست،
در آنجا پرتگاه غیژو دو هست.
بمثل حجرهٔ شهر بخارا،
رواند حکم تاریکی در آنجا.
بفرزندت سبق آموز زنهار،
که از مکر عدو باشد خبردار.

بهر جا علم برده جهل راند،
قصاص از جهل و نادانی ستاند.
فشارد گرم دست دوستانرا،
مددگاری کند افتادگانرا.
بمثل زرهٔ تابنده باشد،
بهر محفل چراغ زنده باشد.
بعالم نسل از ما یادگار است،
به او فردای انسان چشمدار است».

* * *

برای دوستان – خوانندگانم،
بنظم آورده‌ام این داستانم.
حکایت کرده‌ام از یك سحرگاه،–
سحرگاهی که کسرا بود دلخواه.
مه اپریل، ماه نو بهار است،
طبیعت سبز و خرم، گل ببار است.
مگر سازم یگان باری فراموش،
ادیبی‌را، که بود هم عقل هم هوش؟
پسرجانم، مگر سازم فراموش،
دمی که کردم آواز ترا گوش؟

سال ۱۹۵۶

قصهٔ هندوستان

(قسمهای ۱-۱۱)

از اهالی هندوستان ۶۰ ملیون نفر به‌کستهٔ «زد مردم» شده‌گان تعلق دارند.

I

قصهٔ هندوستان

مرا روزی حکایت کرد بابا،
که بشنو جان بابا قصه‌ئی را:
«زمانی بود بیرون از سمرقند،
بچشم کس نمایان کلبه‌ئی چند.
در آن منزل که دور از دیگران بود،
مخوهارا جدائی یك مکان بود.
نمی‌افتاد آنهارا گذاری
نه از یاری، نه از خویش‌و تباری،
نمیدیدند، روز روشنائی
بدنیا غیر خواری‌و گدائی.
مخو میگشت روزی گر نمایان
از او پیرو جوان میشد گریزان.

همیشه از خلایق دور میگشت،
بمثل زندهٔ در گور میگشت.
اگر اورا کسی میدید در راه
رفیق خویش‌را میکرد آگاه،
که ای جوره!
باطرافت نظر کن،
«مخو آمد، مخو آمد، حذر کن!»
مخو کاسه گهی در دست مسکین
خبر میداد با آواز غمگین
که «ای آزاده کس بگریز از ما،
نرس هر گز، نرس هر گز مخورا!»
تو دیگر در سمرقند اینچنین کس
نبینی‌و نخواهی دید ازین پس.
کنون من خود بگویم بچگان را
حکایت‌های غمناك جهان‌را.
بهندوستان سفر کردم زمانی
من از این کشور چون بوستانی.
بدیدم در پس کوه هیمالای،
زمین سبزو زیبای سراپای.
اگر چه گنج‌هایش پر بهایند،
ولیکن مردمان آن گدایند.
نگویم من درین یك شعر کوتاه،
ز هر چیزیکه ما گشتیم آگاه.

نگویم من نه از جادو گرانش،
نه از چشمان ترسو دخترانش.
نه از آثارهای مرمرینش.
نه از ممتازهای نازنینش.
نه از رقاصهٔ طاوس‌خرامش.
نه از آوازخوان خوش کلامش.
نه از آهوی کوهی رمنده،
نه از کبک غزلخوان پرنده،
نه از فیل سفید کوهوارش،
نه از غارتگران کشتزارش،
نه از ریکش‌و نه از هندوی بدبخت.
نه از آغاو دولتمند دل‌سخت.
نه از ببرو پلنگ دهشت‌آمیز،
نه از خشم‌و عداوتهای خونریز.
حکایت میکنم با قلب پرشور،
حیات مردمی از زند گی دور.
بروی قبر آنها گل نروید،
اگر روید کسی آنرا نبوید.
بعالم کسب آنها جای‌روبیست،
فقط زنبر کشی‌و سنگ کوبیست.
فرو بر زیر کانها مفت رفتن،
بناخن آهن‌و پولاد سفتن.
هزار الفاظ بد ناحق شنیدن،
لبان خویش با دندان گزیدن.

8—1639

چه نقصان دارد این مردم که انس
ندارد قدرو قیمت مثل انسان؟
ندارد علتی،
ظلم زمانه
نمود آن را به بدبختی روانه.
مگر این کسته اولاد بشر نیست
که از او دیگران را جزحذر نیس
مگر این رسم یك رسم قدیمست
مگر چوخره[1] گنهکار عظیمست؟!
که او ماند قدم گر در خیابان
برهمن را کند خاطر پریشان.
باو گویند که:
«ای مرد درویش،
پلیدی تو، پلیدی تو، نیا پیش!»
چمر[2] را در میان یك ریسمانیست،
که این از بندگی اورا نشانیست
برهمن را فتد گر سایهٔ او
نماید شستو شویش دایهٔ او.
چمر گیرد اگر دست تراموای
حذرآمیز گویندش که:
«هی! هی!»

---

[1] چوخره ــ نام کسته.
[2] چمر ــ نام کسته.

هزاران سال باز این طرفه مردم،
ز حق زندگانی گشته محروم.
باین آئین‌و این رسم خبیثی،
چرا راضیست لورد انگلیسی!
بملك ناشناسی با رفیقان
شدم یکماه مثل دوست مهمان.
کسی با من در آنجا رو برو شد،
ز جان‌و دل شریك گفتگو شد.
چرا سر تا بپا لرزیدو ننشست؟
نیفشرد از برای چه مرا دست؟
چو آهوی بیابانی نظر کرد،
بهر سوئی،
مگر از من حذر کرد؟
بمن او گفت با آواز خاموش:
«نمیسازم ترا هرگز فراموش».
روان گشتیم با چندین وسیله
بنزد هندوان این قبیله.
مرا هرگز نخواهد رفت از یاد،
رخ آن مردم مظلوم ناشاد،
سرشك دیده های غصه خانه،
دل تیر ملامت را نشانه.
دراز آن دستهائیرا که دیدم
بسوی آدم این ملك اعظم، —

بسوی آدم آزاد گیتی ـ
سعادتمند فرزند ساویتی.
بدیدم در پس کوه هیمالای
زمین سبزو زرخیزی سراپای.
اگرچه گنج‌هایش پربهایند
ولیکن مردمان آن گدایند.
براید با تبسم گرز خرگاه
خیانتکار جمعیت چو روباه،
برو خلق ستمکشرا خبر کن:
«مخو آمد، مخو آمد، حذر کن!»

«مهمان» مغربی

هیچ شنیدی گپ صدساله را،
قصهٔ دیرینهٔ بنگاله را.
هیچ شنیدی که رخ آسمان،
جلوه کند لعل‌صفت در جهان.
هیچ شنیدی تو که در آفتاب،
آب چو سیماب خورد پیچ و تاب.
هیچ شنیدی تو که کوه بلند،
در سر خود چتر کشد از پرند.
آب رود تگ-تگ یخهای پیر
مثل جواهر ز دل هر ادیر.
لاله و سه‌برگ بوقت سحر
حلقه بگوشند ز لؤلؤ تر.
هیچ شنیدی که بلند از سحاب،
سیر کنان لانه گذارد عقاب.

اینهمه‌را بینی تو در هندوکش،
در سر کوه ابدی نقره پوش.

هیچ شنیدی که درخت از بدن
بال برارد بهوای چمن.
نخل در آنجا بسر انداخته،
از پر طاوس کلهی ساخته.
گشته در آنجا وطن جانوران
بایترین صید گهی در جهان.
نعرهٔ فیل آیدو ببرو پلنگ،
صوت خوش بلبلکان رنگ-رنگ
هست زمین زه پر از مغاك،
کز نم او میشود آدم هلاك.
میمون پاسوخته، دم‌سوخته،
کرم چو گوهر بشب افروخته.
این همه در بیشهٔ هندوستان
واهمه‌نا کند به پیرو جوان.

گر بروی تو بتماشای باغ،
میکنی از بوی معطر دماغ.
هیچ ندیدی تو چنین چارمغز،
هیچ بدینسان انه‌نسهای نغز.

گر به گلش دیدهٔ خود وا کنی،
یاد رخ دختر زیبا کنی.
هیچ ندیدی تو چنین آب رود،
مثل خم نیلگری کب- کبود.
زردو گلا بی حشرات زیاد
بینی و اصلا نبراری ز یاد.
اینهمه در دامن گنگست، گنگ،
قصهٔ شور افکن گنگست، گنگ...

نقل نمایند که از غرب تار
کرد سفر بندهٔ کبرو وقار.
در بر خود کرده لباس سفید
جای بدل داده امید پلید.
قوهٔ پرجاذبهٔ این دیار
کرد دل مغربیان را شکار.
نیست حدودی بتمنای او،
ترشیٔ رو، بینیٔ بالای او.
دغدغهٔ او ز حد افزون بود،
از خرد آدمی بیرون بود.
در دل او هیچ ندارد اثر:
خوبیٔ این مملکت خاکزر،
قلهٔ خوش‌منظرهٔ هندوکش،
هر کمرو هر درهٔ هندوکش،

ابر بلند سر این کوه پیر
لذت پرواز عقاب دلیر...

میرود از پیرهٔ کوچه‌باغ
زینت آن باغ نکرده سراغ.
میگذرد از بر ویرانه‌ها،
کوشک‌و قصرو حرم‌و خانه‌ها،
میگذرد او ننموده نظر
بی هیجان دل‌و شوقی بسر.
عشق گل‌و نالهٔ بلبل اثر
هیچ ندارند باین رهگذر.
آمدو بر گردن هندو نشست
هرچه که میخواست گرفت او بدس
پوست روباه‌و پلنگان گرفت،
حاصل بیچارهٔ دهقان گرفت،
پخته‌و ابریشم‌و گندم گرفت،
نان دهان همه مردم گرفت.
شیرهٔ این بایزمین‌را کشید،
خون دل کمبغلان‌را مکید.
حکم وی امروز اگرچه رواست،
پایهٔ این حکم ولی بی‌بقاست!

هیچ ندیدی تو چنین مقبره،
قصرو بناهای عجیب سره.

گنبد آن مدرسه‌های قدیم،
شعشعهٔ عابده‌های عظیم...
نقش‌و نگار درو دروازه‌ها،
تاج‌محل... رفته در آوازه‌ها.
دیده‌ئی در زیر زمین زینه‌ها
صافتر از چهرهٔ آئینه‌ها؟
میوهٔ شیرین بمانند قند،
سایهٔ باغ‌و چمن دلپسند؟
دیده‌ئی، آیا تو بچشمت عیان
معجزهٔ کشور هندوستان؟
هیچ مگر دیده‌ئی در عمر خود
باغ معلق چو گلیم کبود؟
صنعت در نازکی نازکتری،
دختر کان بمثال پری؟
مطرب ماهر ز دل میر دنگ،
میبرد آهنگ فغان‌را بچنگ،
ساخته از نقره‌و زر کاسه‌ها،
درو زر آویخته رقاصه‌ها.
کوچه‌و بازار پر از مارباز،
فالبین‌و مردم میمون‌نواز.
در طلب نان شده جمعی هلاك،
خسته‌و افتاده گروهی بخاك.
دیده من اینرا جگرم پاره شد،
اشك روان از بر رخساره شد.

اینهمه در کوچهٔ کلکته بود
شهر پراز هرزه‌و سفسطه بود.

گرچه سر خلق شد از غم سفید،
پر بود اما دل او از امید.
پیکرآن گرچه چو خاکسترست،
لیك نهان در دل او اخگرست.
گرچه بغارت رود این سرزمین،
باز درآن گنج روان‌را ببین.
محنت دهقان‌پسرو کار گر
از همه اشیأ جهان مفت‌تر.
از چه جوانان همه قامت خمند؟
از چه ندارند سر خود بلند؟
از چه بود شهر پر از کورو لنگ؟
از چه سر مردم مسکین گرنگ؟
این مگر افسانهٔ بنگاله است،
قصهٔ بدبختیٔ صدساله است!؟.
میگذرد مغربیٔ خودپسند
کرده سرو بینیٔ خودرا بلند.
دورزنان چوب عصارا بدست
شام‌و سحر راه رود مثل مست.
درسر او نیست بغیر از غرور،
در دل او مقصد عیش‌و سرور.

بهر چه این مغربیِ دل سیاه،
کرده حریصانه بمشرق نگاه؟
برد دلشرا مگر این سرزمین،
بوی خوش این چمن نازنین؟
یا هوس دیدن بوزینه‌ها،
یا بکف آوردن گنجینه‌ها؟

نقل نمایند که از غرب تار
کرد سفر آدم بی‌ننگ‌و عار.
نام برآورده بسنگیندلی،
تخم ستمکاری‌و در جاهلی.
در دل او هیچ ندارد اثر
ناله‌و فریاد پدر یا پسر.
زینت باغ‌و چمن دلفریب،
روی گل‌و صوت خوش عندلیب،
قصرو بناهای قدیمیِ او،
شهرت دیرین عظیمیِ او.
با سر پرفتنه‌و با کرو فر
میکند از بین خلایق گذر،
میکند این غربیِ روبه‌مزاج
دست طمع را سوی هندو دراز:
«در گرانرا بکف من بنه،
زر بده‌و زر بده‌و زر بده».

میگذرد دورتر از ازدحام
بی نظر دقت و بی احترام.
گاه نمایان شود او چون سپاه،
گاه بمانند گدایان راه.
گاه چو یك گربهٔ پاینده موش،
گاه گریزنده چو موش خموش.
هرچه که میخواست درین سرزمین،
پره دراورد بزیر نگین.
پوست روباه و پلنگان گرفت،
حاصل سرپنجهٔ دهقان گرفت.
سیم و زر خلق فراوان گرفت...
طاقت و آرام فقیران گرفت.
حکم وی امروز اگرچه رواست،
پایهٔ این حکم ولی بی بقاست!

فرصت آنست که این «مهمان»
ترك کند کشور هندوستان:
چونکه درین مملکت این زرپرست
هیچ بچیز دیگری دل نبست.
سرنزد از مغربیٔ ناکرم
چیز دیگر غیر جفا و ستم.
تیر نزد مغربیٔ دلسیاه
جز بدل خلق در این صید گاه.

گرچه دوصد سال در این خانه ماند،
باز بااین عائله بیگانه ماند.
حکم وی امروز اگرچه رواست،
پایهٔ این حکم ولی بی‌بقاست!

رود گنگ

در شب تار آب رود گنگ
بود با عکس کهکشان همرنگ.
یا بچشم تو جلوه گر میشد
مثل شمشیرهای زنگ‌آلود.
نه بروی کسی نگه سازد،
نه ز کس رویرا پنه سازد.
عصرها در زمین هندوستان
گشته جاری خموش و گوش گران،
میرود سوی بحر با سر خم،
گوئی دارد بدوش کوه غم.
گفتم: ای گنگ از چه خاموشی،
از چه دریاصفت نمیجوشی؟
سر بصحرا نهاده‌ئی چونی،
یا که در غم شریك مجنونی؟

نفست از چه گرم و سوزانست،
ریگ پیش دم تو بریانست؟
کو نسیم بهاری چمنت،
زینت باغ و لاله و سمنت؟
کو چمنزار سبزپوش تو،
صوت مرغان پرخروش تو؟
یا نهفتی درون سینه مگر،
آرزورا چو دانه‌های گهر؟
یا شریکی بدرد هموطنان،
میخوری غم برای هندوستان؟
راز دلرا نهان مکن از من،
از برای ثواب آ، بسخن!
آمدم من بنزد تو مهمان
از شکفته دیار تاجیکان.
تو روانی بهر در خانه،
بر در آشنای و بیگانه.
بهوای تو سبزهٔ نمناك
در لب جوی سر کشد از خاك.
بهوای تو چشمه‌های صاف،
سینهٔ کوهرا کنند شکاف.
در هوای تو ابر گریانست،
دشت بی‌آب سینه بریانست.

بگمانم که گشته‌ئی جاری،
تو نه از چشمه‌های کهساری،
بلکه از آب چشم گریانی،
عرق‌و
خون هند دهقانی.
در دلت جای دانه‌های گهر
نیست غیر از زمرده خاکستر.
گرچه رویانی از نمت دانه،
حاصل دانه از تو بیگانه.
مردمانت اگرچه دهقانند،
در زمین تو خوشه‌چینانند.
کرده‌اند آدمان بدکردار
یك پل آهنین بدوشت بار.
روزو شب از سرت کنند عبور
کاروانها بسوی غرب دور.
هر وگانیکه میرود لبریز،
شاید از بهر توست غم‌انگیز.
یا مگر دیده‌ئی که بیمزدی
دل تو کنده میبرد دزدی.
میبرد حسن نوبهارت را
وا پسین تخم کشتزارت را.
میبرد شیر مادران ترا،
رزق بیچاره کودکان ترا.

* * *

هرچه باشد، بزرگ رودستی،
حصهٔ بحر بیحدودستی،
رود وارانه زندگانی کن!
جوش زن،
جوش زن،
جوانی کن!

باغ معلق

دیده‌ام در بمبی باغ معلق چون بهشت،
با قلم توصیف آنرا کی تواند کس نوشت.
باغ سبزو
عکس آن روزو شبان در آب سبز،
در درون آب گویا شعلهٔ مهتاب سبز.
در لبان خوبرویان خنده حسن دیگرست،
جلوهٔ این باغ هم در ناز کی ناز کترست.
روبه‌و آهوو فیل از نوده‌ها سبز یده‌اند،
جانوران در برگها تصویر خودرا دیده‌اند.
بافته قالین سبز از سبزه‌ها دست هنر،
بر رخ هر برگ شبنم میدرخشد چون گهر.
دیده‌ام دو باغ من،
دو گنبد سبزو کبود،
در بلندی آن یکی‌و
وان دیگر در آب بود.

ناگهان از غرب آمد کشتیٔ بیگانگان،
گشت ویران عکس باغ سبز ازین بار گران.
یا بهندو انگلیسها مهربانی میکنند؟!
آبهای خاك آنرا پاسبانی میکنند؟!
هرگز اینسان نیست،
هرگز!
نیست اینسان،
هیچگاه!

بلکه بنشستست مثل داغ در رخسار ما.
این چه نیرنگست که در زیر باغ دلپسند، —
در خلیج بمبی بیراق امریکا بلند؟!

تره-چندری

باب‌و رنگ نو «بیدل»،

چو آمد در جهان نـ

ازو حسن دیگر آموخت،

باغ‌و بوستان نظم.

سخن میراند سربسته،

نهان میداشت معنی

بمثل دانهٔ گوهر که پنهانست در در

نه مفتی بود، نه ملا،

نه بی‌توفیق روحانی

فقط میکرد بر دنیا

نگه با چشم انسانی

ثنا بر کامدی گویان،

سرودی از مد

بتار نظم خود آورد عشق پاک این یار

برقص کامدی شیدا،
باواز مدن مفتون،
نوشت این نامهٔ عشاق
شاعر با دل پرخون.
بمثل کامدی در حسن‌و در صنعت جهانگیری
تو، ای رقاصهٔ دوران،
تره - چندری، تره - چندری.
دل تاجیک‌و هندو چون دو شمع انجمن افروخت،
بداغ این دو شمع انجمن افروز «بیدل» سوخت.
چو دیدم در دیار تو خزان بوستانیرا،
نمودم جستجو از کامدی در آن نشانیرا.
چو دیدم در سر کوی تو بنشسته غباریرا،
در آن از کامدی جستم نشان یادگاریرا.
بوقت رقص موزونت،
بچشمان پر افسونت،
کبوتر در هوا،
آهو بصحرا،
گشته مجنونت.
بوقت چرخ گردانت،
بگرد پای پیچانت
نماید جلوه در چشمم
پر طاوس بدامانت.
بزیر عنبرین زلف سیاهت چون قمر دیدم،
در آن از آفتاب کامدی گویا اثر دیدم.

در این دوران تو گویا از نیر کامدی
بروی آسمان خود
تره-چندری، تره
غزل میگفت و درمیسفت
حافظ ـ شاعر شیراز،
سخن را داده در وصف شما جادو گران
دل تاجیک و ایرانی محبتگاه حافظ شد،
سرود عاشقان همصحبت دلخواه حافظ
دل و جانرا فدا کرد او:
برای چشم جادویی،
بزلفان سمنبویی،
بخال و خط هندویی.
«اگر آن ترك شیرازی بدست آرد
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا
بگو ماه نو هندو،
چه سان چون ذره پیدا شد
تو آن خالیکه داری در میان ابروان
نیاوردم نه دام و دانهٔ جادو گران تو،
نه زلفان سیاه تو،
نه خال ابروان تو.
مرا آورد در پیش تو یاد دوستان من،
خیال دوستان
دولت پرشأن و شان من.

من از ملك سعادتمند، ملك تاجيكان ايم،
بمثل اولين بوى بهار از بوستان آيم.
من از رقص تو مفتونم،
زحالت ليك محزونم،

تره-چندری...
تره-چندری...
مكن اينقدر افسونم!
چه خالست آنكه در طاق دو ابرويت كند بازى،
چه حالست اينكه حافظ شد بهر قربانيى راضى؟
مگر در آسمان حسن ماه تيرهٔى دارى،
مگرخود زهره وچون مشترى همشيرهٔى دارى؟
مگر در خانهٔ ابروى خود گنجى نهان دارى،
كه مثل مار زلفان بگردش پاسبان دارى؟
مرم از دوست چون آهو،
بمن سر دلت‌را گو،
تره-چندرى، تره-چندرى!
تو اى بازيگر هندو!
اگر با رقص برخيزى،
هواى فارم انگيزى،
ز باغ صنعت خلقت،
بگرد خويش گل ريزى.
بجنبش موج دريائى،
بلغزش ريگ صحرائى،
هنرمندو هنرپيشه
ز سر تا ناخن پائى!

سبك چون پرنیانی تو،

به از آب روانی تو،

بكف در گرانی تو،

بتن جانی تو، جانی تو

مترس از شعله‌های اولین صبح آزادی،

ملرز از باد دهشتناك طوفان همچو شمش

امیدو آرزوی خلق خودرا در دلت جا کن

دل پرحسرت آنرا بمثل غنچه‌ئی وا کن،

تو ای فرزند محبوب دیارو کشور بدبخ

سیه‌چشم‌و سیه‌ابرو،

سیه‌مو، دختر سرسخت

در یاد کس

نقش بندد سالها در یاد کس
دشت بی‌پایان‌و فریاد جرس،
رعدو برق‌و گریهٔ ابر بهار،
موج بحرو فکر دوریٔ کنار.
میرسد گاها بیاد آدمی
راحت جان ــ بوستان خرمی.
میسراید بلبل شیرین‌سخن
روزو شب با یکزبان در هر چمن.
در جهان کردم سفر من بارها،
زند گی سنجیده‌ام بسیارها، ــ
دیده‌ام هر گونه خلق‌و کشوری،
مملکتهای عجایب منظری.
دیده‌ام عالم که از بحرو برست،
خصلت هر کشور اما دیگرست.

میرسد در یاد کس بی اختیار
ملك زیبائی چو روی نو بهار،
در نظر او جلوه سازد گاه - گاه
از میان پردهٔ ابر سیاه.
درمیان مردم این سان دیار
دوستی یکباره گردد برقرار.
زین سبب بلکه نمودم جا بدل
یاد یارانیکه کردندم گسیل؟..
زین سبب جا کرده‌ام در یاد خود
منظر شهری و دریای کبود،
حلقهٔ میدان آن آیرادرام،
دیده‌های پرامید ازدحام.
قرنها گر زنده مانم در جهان،
من بیاد خود نگه دارم عیان:
چهره‌های تیرهٔ غمناکرا،
سینه‌های چاك - چاك پاکرا،
دست افشان و هراسان دوسترا،
هیکلی از استخوان و پوسترا.
ما شدیم از هشت باغ یکچمن -
هشت رسپوبلیکه و از یکوطن،
مهمان کشوری که خلق آن
عمرها از بخت میجوید نشان.
مهربان بودیم ما با یکدگر،
مثل فرزندان یکمادر، پدر.

ما همه گفتیم در چندین زبان:
«میرویم اکنون بسوی خانه‌مان!»
«دوست» گفتم چون بدیدم که شما
دیده بکشادید غمگین‌تر بما...
خوبتر کردم نگه من سوی دوست،
تا برم با خود نشان از روی دوست.
سوی آن رخسارو چشمان سیاه
با محبت مینمودم من نگاه.
دیده دیدم، چون چراغ مرده‌ئی،
روی دیدم چون گل پژمرده‌ئی.
گفتم: از چه باغتان تاراج شد؟
یاکه مروارید روی تاج شد؟!
خلق آنراکه چنین خوارش نمود؟
در پریشانی که وادارش نمود؟
جستجو کن باغبان را زود یاب،
تا نظر سازد باین باغ خراب.
تا درخت خشك را از بن کند،
پسته‌های پوچرا دور افکند.
تا برویاند درخت دیگری،
شاخ نو رویاندو برگ تری.
چون بگفتم «دوست» تو گفتی بمن:
«نیست قیمت‌تر بدنیا زین سخن.
کی شود روزیکه پیوندیم ما؟
شادمان مثل شما خندیم ما؟

کی شود روزیکه در چندین زبان
ما هم آریم از دل‌و جان «خانه‌مان!»
عضو یکخانه چرا ما نیستیم؟
از چه حالا با شما ما نیستیم؟
نیست در ملك شما نی ظالمی،
نی فقیرو نی گدا، نی حاکمی.
صاحب زیبا وطن گردیده‌اید،
حاکم باغ‌و چمن گردیده‌اید».
بعد از آن بردی دم خودرا فرو...
تا دمیکه با تو بودم رو برو.
شد وزان باد فرحناك بهار،
یك امید نو بدلها کرد کار.
در لبان خشك‌و بی نم شد پدید،
غصهٔ صدسالهٔ کس ناشنید.
در بر رخساره از چشمان تر
ریخت مثل ژاله خوناب جگر.
در فضای تیره آواز جوان
رفت تا اوج ثریا برقسان:
«ما بمانند شما خواهیم شد،
دور از جورو جفا خواهیم شد!»
پهن شد در کشور اندوهگین
از دل پرجوش آوازی چنین:
«دایما آور بیادت روی ما،
چشم امیدت مکن از سوی ما!

میشود روزیکه از زیر سحاب،
از پی شب میبراید آفتاب!»
مرغ پولادین ما پر باز کرد،
کاروان ترنه‌ها پرواز کرد،
تا برد مارا باغوش وطن—
در جهان نایاب ملك خویشتن.
دوستان مانند در آیرادرام
با درود دوستی و احترام.
دورم اما یاد یاران میکنم،
یاد آن چشمان گریان میکنم.
میکنم یاد دل صد ریش را،
میفرستم من سرود خویش را...
گر تو پرسی: در کجا این کشورست،
در کدامین نقطه‌های محورست؟
در کدامین ساحل دریا بود؟..
گویمت که: —در دل من جا بود!
گر تو پرسی: راه چندین روزه است،
این گپ دیروزه یا امروزه است؟
گویمت که: راه نزدیکست و بین
دیده‌امرا با دو چشم تیز بین.
چشم من گویا که میجوید مدام،
سایهٔ آن دوستان را صبح و شام.
نام آنها از دلم آید بلب
هم به بیداری و هم در خواب شب.

میشود شهریکه دیدم، جلوه گر
در نظر چون سوخته روی قمر.
در فضا میگردد اما این صدا:
«میشویم آزاد مانند شما!
دایما آور بیادت روی ما،
چشم امیدت مکن از سوی ما!»

سال ۱۹۴۷

بازگشت

چون نهادم پای خودرا بر سر خاك وطن،
بارها بوسیدمش رخسارۀ پاك وطن.
مدتی بودم اگر چه دور، اما یاد آن
میوزانیدم بسر باد فرحناك وطن.
خویش‌را میبینم اکنون باز در آغوش او،
باز میخوانم سرود تازه‌ئی در گوش او،
باز میگیرم نفس من از هوای بیغبار،
باز مینوشم من آب از چشمۀ پرجوش او.
شادم،
اما میخورم غمهای خلق دیگری،
در نظر میآورم تاراج گشته کشوری.
خلق هندوی ستمکشرا رسان از ما سلام،
ای سرود من اگر داری تو هم بال‌و پری.
من امینم، میرسد هر یکصدای ما به او،
هر یك آواز پر از مهرو وفای ما به او،
کوهساران هیچ نتوانند، سد ره شوند،
میبرد بوی معطررا هوای ما به او.

II

تاجمحل

در لب رود جمنه دیدم من،
قصر مانند ماه نورافکن.
یادگار قدیم ـ مقبره‌ای،
پرحشم دلپذیر منظره‌ای.
هر کسیکه باو نظر انداخت،
ساعتی چشم خود منور ساخت.
دست انسان ببرج این کشور،
مشعل افروختست از مرمر.
بگمانم که آسمان شده پست،
بر زمین یا مه فلك بنشست،
یا سماو زمین تگ‌و رو شد،
ماه دو پلهٔ ترازو شد.
یا درین ملك خلق بیچاره،
رخ کند روشن از دو مه‌پاره.

یا مگر اگره[1] ــ شهر ویرانه،
گشته با ماه پره همخانه.
یا دل شهر سالهای دراز،
سوزد از داغ نازنین ممتاز[2]،
یا که از «عشق و مهر» شاه جهان[3]،
شعله‌ای مانده تا هنوز نشان.
راست گویم نه اینو نه آن است،
همه آثار دست انسان است.
خلق افروخت از هنر مشعل،
نام آنرا گذاشت تاجمحل.

از لب جمنه بر، تو اینمطلب،
بکنار وسیع بحر عرب.
رو حکایت نمای از بمبی،
از پرآشوب کوچه‌های وی.
بینکه غارتگران بمکرو فریب،
شده مهمان بمبی از مغرب.

---

1 اگره ــ شهریست که در آن مقبرهٔ تاجمحل واقع شده است.

2 ممتاز ــ زن بیمحل وفات کردهٔ شاه جهان. تاجمحل را شاه بخاطرهٔ او سار انده‌است که قبر ممتاز در آنجاست.

3 شاه جهان ــ شاه دولت بزرگ مغولها در هندوستان (عصر XVII).

10—1639

ساخته در کنار بحر کبود،
مهمانخانه‌ئی بمیل خود.
نام آنرا نهاده تاجمحل،
«میکند آن حیات هندو حل».
بمبی بیقرار پرغوغا،
زو عوض شد بمرکز سودا.
مرکز باب فتنه‌جوئی شد،
هر کفن دزدو مرده شوئی شد.
بین سوداگران و وسکی‌نوش[1]،
میرود روزو شب خریدو فروش.
نه فقط مانده اند در سودا،
بودو نابود خلق هندورا.
نایکی کرده شیرهٔ نارنج،
جستجو میکنند سیم و گنج.
غربی و آسیائی سودخور،
هردو برداشته سر از یك گور.
یکطرف قد بلند امیر کائی،
ایستاده چو دزد یغمائی.
یکطرف انگلیس بدبنیاد،
میکند حیله‌های نو ایجاد.
چندی از هندوان عاق پدر،
زرخریدان قوهٔ داللر،

---

[1] وسکی — یکنوع عرق انگلیسی.

در میان چون غلام حلقه بگوش،
مانده شأن دیار خود بفروش.
مانده هم خون و جان هندورا،
هم سفید استخوان هندورا.

در کنار وسیع بحر کبود،
شهر بمبی ستاده ناخوشنود.
مهمانخانه ـ یا که «تاجمحل»،
«مینماید حیات هندو حل».
میرود روز و شب بدین منوال،
این خرید و فروش جاه و جلال.
از کنار خلیج بحر عرب،
تا بآنسوی بحرها هر شب،
کشتیان میروند و میآیند،
هیچ از رفت و آ، نیاسایند.
بحر میشوردو نمیداند،
که چگونه ترانه‌ئی خواند.
میوزد باد کور - کورانه،
هم سوی دوست هم به بیگانه،
با طلوع و غروب، صبح و شام،
نازنین آفتاب و ماه تمام،
دوخته چشم خود ز عجز و نیاز،
عمر انسانیت کنند دراز.

زیستن مرده - مرده در عالم،
چقدر مشکل‌است بر آدم...
در جهان نسل آدم، آدموار،
زندگی میکند فقط یکبار.
گر نخندد بروی تو وطنت،
گر نپاشد بسر گل چمنت،
گر ندانی فراغت محنت،
لذت آب‌و نان بیمنت،
گر ندانیکه صوت بلبل چیست،
رنگ‌و بوی شکفتن گل چیست،
گر ندانی، که میکشد نازت،
به که تأثیر دارد آوازت،
گر ندانیکه یاور تو کیست،
چون گراژدان حقوق تو از چیست،
کس نگوید که کامرانی کرد،
زنده‌ئی بودو زندگانی کرد...
منکه هستم گراژدان س‌س‌س‌ر،
عضو خوشبخت خاندان کبیر،
تابع دولت حقیقت دوست،
عدل‌جوینده تا بخون‌و پوست،
دیده روز سیاه هندورا،
سوختم من نهان ز سر تا پا...
وطنم کشورم بیاد آمد،
یاد دنیای خلق شاد آمد.

باز دیدم مناره‌های کرمل،
نور افشان ستاره‌های کرمل.
من شنیدم صدای ساعت آن،
خواندن گیمن پرشهامت آن.
من بدیدمکه گرد راه نما،
گرد بنشسته خلقهای ما.
مینمایند در دل مسکو،
مصلحت از وظیفه‌های نو.
درمیان برادران خندان،
یکنفر از وکیل تاجیکان،
میرساند بزرگ خواهش خلق،
چون دیپوتات همه سپارش خلق.
از دل خلق هرچه میاید،
دولت ما همان بفرماید.

لیك دیدم چگونه در بمبی،
مصلحت میکنند پی در پی.
بین سوداگران وسکی‌نوش،
میرود روزو شب خریدو فروش.
هندوی پا برهنه در پس در،
میکند پرغضب ستاده نظر.
او جواباً باین خریدو فروش،
کرده آواز چرخها خاموش.

زندگی باز مانده از حرکت،
مختصر گم شد از زمین برکت.
گفت: «این است زور کارگری،
در ره بخت جهد رنجبری.
کاسهٔ صبر ما که لبریز است،
غضب ما چو تیغ دمتیز است،
تاکی آواز ما ندارد اثر،
تابکی ما غلامو فرمانبر؟
درلب جوی و تشنهٔ آبیم،
یار در خانه و نمییابیم.
تاکی این جهدها عمل نکند،
رودها راه خود بدل نکند،
تیره تاکی ستارهٔ بخت است،
گنج در خانه دیدنش سخت است.
نشود سیر چشم دنیادار،
هیچ از سیمو گنج بیمقدار.
از قدیم است این مثل مشهور،
در میان جماعت مزدور:
«چشم دنیاپرسترا تنها
میکند سیر خاك گور سیاه».
دشمن پرفریب دیرینه،
که بروی است مثل آئینه.
باز گویم که من غلام توام،
میفروشد بدیگری آندم.

باید آنرا از ملك پیش کنیم،
فکر آسوده گیٔ خویش کنیم.
قدم «وارثان» شاه جهان،
کنده گردد ز خاك هندوستان.
دشمنان رفته دوستان آیند،
با دل صاف میهمان آیند،
تا کشایم بنزدشان شادان،
نازو نعمت نثار دسترخان.
نو فروزنده مان چو یك مشعل،
درلب رود جمنه تاجمحل»!

بتو، خوانندهٔ عزیز، از نو
مینمایم مراجعت بشنو.
با خیال دیار هندوستان،
هندوی نامراد روی جهان.
کشور مردم جگرپاره،
خلق بیخانمان بیچاره،
خواب شبهای خوش حرام
قصهٔ خویشرا دوام کنم.

سیاح هند

کودکی میگشت با قوطیٔ خود،
در خیابان لب بحر کبود.
میتوانستیکه در چشمان او،
پی بری از مقصد پنهان او.
میدوید آن هر طرف با جستجو،
سوی هر یك رهگذر آورده رو.
آگهی میداد سیمای پسر،
کامدست اینجا وی از ملك دگر.
او نریزاندست خون ناف خود،
در همین شهر لب بحر کبود.
گشت معلوممکه افغانبچهایست،
سادهو گمراهو نادان بچهایست.

گشت معلوم که مهمان آمدست،
مهمان از ملک افغان آمدست.
گفتم: «ای سیاح هند کابلی،
کودک خردی و در حکم گلی.
جسم خردترا ز پشت هندو کوش،
که هوا داد از چه میگردی خموش؟
یا ترا بخت سیاهت رانده است؟
باد افغانی مگر پرانده است؟
بهر چه کردی تو ای جانم پسر،
از سر کوه سلیمانی[1] گذر؟
یا کسی گفتت که در هندوستان،
رزق انسان است چون آب روان.
هرچه میخواهی تو پیدا میکنی،
ناز و نعمتها مهیا میکنی.
میکنی پر دامنت از چارمغز،
از بننها[2] و اپیلسینهای نغز.
میرود در جویهایش جای آب،
در تمام فصلها شیر و شراب،
بلکه آوردی تو هنگام سفر،
جنت افسانه ویرا در نظر،

---

1 کوه سلیمانی — کوهیست در میانهٔ افغانستان و هندوستان.
2 بنن — یکنوع میوهٔ مناطق هند و آسیای جنوبی.

خواستی یا از جهانگردان شوی —
نوجوان سیاح هندوستان شوی.
این زمین کردست از دور کهن،
فکر عالمرا اسیر خویشتن.
در فراق آن سکندر شد کباب،
بابرو تیمورها خاکو تراب.
کرد دو گاما[1] بروی بحرها،
چون حباب خانه بردوشی شنا.
لوردهای انگیلیسی دیرباز،
رفتوآ دارند مانند «مجاز»،
خوب میدانمکه سوی این دیار،
نامدی مانند قوم سود خوار.
نامدی تا که جهانگیری کنی،
ظلم نو بخشیو جانگیری کنی.
نامدی تا خون هندورا خوری،
بخت بد آریو نفع صد بری.
آمدی یابی تو نان خویشرا،
زنده داری جان خرد خویشرا.
گشنه گی پرتافتت بیخیرو خوش،
در پس کوه بلند هندوکش.

---

[1] واسکا دوگاما — نام پورتگالیٔ که سال ١٤٤٧ ...
بحرهای اطراف افریکارا بهندوستان کشاده است.

ای جهانگرد جوان کابلی،
کودك خردی و در حکم گلی.
بچگان باید که در این سن‌و سال،
بهره ها گیرند از فضل و کمال.
بهره‌ها از دولت عمر جوان،
از نوازشهای خندان مادران.
بهره‌ها از روز گار پر امید،
از شکفتنهای اقبال سفید.
در دیار اعظم پرشأن من،
ای، چه خوشبختند فرزندان من.
میشود آیندهٔ آنها عیان،
پیش چشم من چو دنیای کلان.

بخت تو در این دیار بی‌پناه،
خود سیه بودی‌و بدتر شد سیاه.
در خیابان همدم غم میشوی،
پیش پای ناکسان خم میشوی.
میکنی با رنگ‌و بار خویش پاك،
موزه‌های بختدزدان‌را ز خاك.
اننه[1] ئی‌را چون خدائی میدهند،
نه گویا بر گدائی میدهند.

---

[1] اننه ــ پول میدهٔ هندوستان.

خانه‌دانیرا تو با این انده‌ها،
مینمائی «سیر» گویا دائما.
هم پدر هم مادر بیکار تو،
چشم بسته در ره بازار تو.

مثل تو سیاح خرد نامراد،
در جوانی من ندیدم روز شاد.
میشنیدم از پدر شبهای تار،
مثل تو افسانه های بیشمار.
او بمن میگفت: «در سمت جنوب،
کشوری بسیار زیبایست و خوب.
صورت آن مملکت دیگر بود،
آبهایش نقره خاکش زر بود.
پستتر هر سال گردد آفتاب،
یکقد نیزه بروی خاك و آب».
من کنون از ملك خرم آمدم،
چون وکیل خلق اعظم آمدم.
آمدم دیدم ترا با چشم خود،
در خیابان لب بحر کبود.
میدوی، با چشم پرنم میدوی،
پیش پای ناکسان خم میشوی.
میکنی با رنگ و بارخویش پاك،
موزه‌های بختدزدانرا ز خاك.

ای جهانگرد جوان کابلی،
کودک خردی‌و در حکم گلی.
حیفم آید که تو در این سن‌و سال،
مانده‌ای بی‌بهره از فضل‌و کمال.
دزد بخت خلقها منبعد باز،
پای خودرا سوی تو سازد دراز،
خاک پایشرا نباید پاک کرد،
پاک از آن باید که اکنون خاک کرد!

قدح من

دیدن غارتشده هندوستان،
حالت طاقت‌شکن هندویان،
دیدن یکتودهٔ بیدردو غم —
مردم بیگانه ز لطفو کرم،
دیدن بیچاره گدایان راه،
مردن صد مردو زن بی‌پناه،
دیدن بیگانهٔ شیطان هنر،
از پس شیطانیِ خود سودور.
دیدن میدان برادرکشی،
ساختن از خون کسان دلخوشی.
دیدن یکسو همه ویرانه‌ها
سوی دیگر سیرقبت خانه‌ها،
در دل ما کوه صفت ضم شدند،
کوه بزرگ المو غم شدند.

تیغ کشید بر سر ما آفتاب،
آتش غم کرد دل ما کباب.
منظرهٔ باغ و چمنهای خوب،
صاف و کبودیٔ سمای جنوب،
بال و پر و قامت نخل کبود،
بیشهٔ بیقد و بر خوشنمود،
گردش شببادهٔ دریای هند،
شعلهٔ ماه نو شبهای هند،
خاطر ما را ننمودند شاد،
ما وطن خویش نمودیم یاد.
یاد نمودیم نسیم حصار،
آلماآتا ــ مملکت سیبزار،
یاد نمودیم کنار خزر،
وادیٔ فرغانهٔ شکرثمر،
قلهٔ پامیر و یخ ایلبرس،
والگه همان مادر دریای روس.
یاد نمودیم رفیقان خود،
خلق پر از محنت شایان خود.
کیست در اینگونه دم پرملال،
صحبت یاران ننماید خیال.
کیست نخواهد دم بیغم زند،
لشکر غم یکسره برهم زند.
کی رود از خاطر و از یاد من،
صحبت یک عائلهٔ هموطن.

مانده بمغز دل‌و جانم نهان،
واخوریِ یکشبه با دوستان.
واخوریِ یکشبهٔ دور ما،
کرد سبکتر الم زور ما.
باغچه‌ئی در دل کلکته بود،
شأن‌و شرف یافته از اهل خود.
چند تن از خلق دوصد میلیان،
کرده بخود باغچه‌ئی‌را مکان،
قرض گرازدانی ادا میکنند،
بر وطن‌و خلق وفا میکنند.
مانده اگر چه ز وطن دور چند،
با وطن اما نفس خود کشند.
کی رود از خاطرو از یاد من،
صحبت یك عائلهٔ هموطن.
بود در آن باغچهٔ خردو تنگ،
حسن طبیعت همه خوش آب‌و رنگ.
حسن طبیعت همه هندوئی بود،
باد فشانندهٔ خوشبوئی بود.
باز همان پلمهٔ، طاوسپری،
چتر بسر قامت سرو تری.
باز همان جلوه، نیزارها،
نیشکرو خوبیِ گلزارها.
باز همان بازیِ سنجابها،
ورزش هرروزه زلال آبها.

باز همان میمون روسوخته،
کرم چو گوهر بشب افروخته.
باز همان ماه‌و همان آسمان،
باز همان زینت هندوستان.

بود ولی آدم آنجا دگر،
طرز سخنرانیٔ آنها دگر.
عادت انسانی‌و قانون دگر،
فکر دگر، معنی‌و مضمون دگر.
باغچهٔ مملکت دوردست،
گشت بآن صحبت ما همنشست.
صحبت ما خوش بودو خوش بود نسیم،
باغ صفابخش‌و هوا بود حلیم.
هیچکس از هیچکسی دل نکند،
چشم خود از صاحب منزل نکند.
رفت چو از معرکهٔ ما قمر،
کرد فروزان رخ خودرا سحر.
درکف خود داشته من جامرا،
جام پراز بادهٔ گلفامرا،
یک دو سخن خواستم از کاسه گل،
آنسخن اینست، تو هم کن قبول:
«گر گذری از سر قطب شمال،
از سر دریا تو براورده بال،

11—1639

گر گذری از سر چول عراق،
مثل جگرسوز نوای فراق،
گر گذری چون مه عالم نمای،
از سر دیوار بلند ختای،
غرب، اگر شرق کنی جستجو،
روی جهانرا بکنی زیرو رو،
هیچ نیابی تو درین ماهو سال،
آدم خوشبخت ساویتی مثال.
از وطن، او دور اگر چه فتد،
با وطن اما نفس خود کشد.
رفته بهر جا که نهد پای خود،
دور کند غم زقدمهای خود.
پس همه نوشیم رفیقان شراب،
بهر چنین آدم عالیجناب!»

کلاه پرافیسسار اخویلیدیانی

صحبتی بود در فضای جنوب،
با رفیقان‌و دوستان خوب.
صحبت از حکمت زبان میرفت،
از فضاو ستاره گان میرفت.
وصف میکرد نکته‌دان شاعر،
شفق آفتاب عالمگیر.
عالمی بود در میان ما،
الفت خوب به ز جان ما —
پرافیسسار اخویلید یانی نام،
صاحب فضل‌و استاد کلام.
پیرمرد زبانشناسی بود،
لغت زندهٔ غیاثی بود.
صحبت از حرف خویش میجوشاند،
بسخن تازه جامه میپوشاند.

گه سخن از سانسکریت میراند،
گاه شعری بتاجیکی میخواند.
گاه از شرق حکمتی میگفت،
مختصر او در سخن میسفت.
با چنین شوق از گروزیه[1] آن،
کرد روزی سفر بهندوستان.
آفتاب جنوب سوزان بود،
باد چول عراق تفسان بود.
روز میرفتو شب قرین میشد،
فکر ما، یاد ما زمین میشد.
زیر پا شد خلیج فارس پدید،
روی سر ـ آسمان بی خورشید.
مینمود از پس سیاهیٔ شام،
ریگزاران ساحل آرام،
ریگزار جنوبیٔ ایران ـ
منظر تیرهٔ بلوجستان،
مینمودند خال ـ خال سیاه،
روی دریا جزیره‌ها به نگاه.
مرغ ما بال خویشرا بزمین،
کرد وا در جزایر بحرین.
زده فریاد چون گرسنه شغال،
کرد مارا شمال استقبال.

---

[1] گرجستان.

ریخت آن ریگ‌و خاك از سر ما،
چنگها زد بدامن‌و بر ما.
چند سرباز انگلیسی هم،
سوی ما آمدند مارشقدم.
پیش صف ایستاده میباری،
مویلب زرد مرد عیاری.
مینمود از ره ریاکاری،
او ادا رسم مهمانداری.
بود پیدا که با قیافهٔ سرد،
زیرلب زهرخنده‌ئی میکرد.
شد بحکم‌و اشارت میبار،
روی بسته ماشینه‌ئی تیار.
خواست میبار که برد پنهان،
جانب خوابگاه مهمانان.
برد ایندم شمال سوی هوا،
کلاه اخویلیدیانی‌را.
پرافیسسار ما پریشان شد،
از قفای کله شتابان شد.
لیك میبار تیزو تند دوید،
مانع راه پیر ما گردید.
رو برو آمدند یکمدت،
صبح پرنورو شام پرظلمت...
بچنین رسم پیر حیران ماند،
عقل آشفته‌و هراسان ماند.

باد میبرد چون کلاهشرا،
او نمیکند از آن نگاهشرا.
بهوا بود کلاه در پرواز،
جانب آن مییار در تك‌و تاز.
لحظه‌ئی رفت‌و ساعتی بگذشت،
نه کله‌جوی‌و نه کله برگشت.
ما نشستیم عاقبت بماشین،
بود اما رفیق ما غمگین.
غصه میخورد که شمال شوم،
ناگهان کردش از کله محروم.
صد قدم دورتر از ایرادرام،
شد بنزد دری ماشین آرام.
یکشبه خوابگاه ما آن بود،
که پیاده رویم هم میشد.
لیك مییار بد گمانی کرد،
حیله‌و کوشش نهانی کرد.
تاکه مهمانها «گنه» نکنند،
گردو اطرافرا نگه نکنند،
تا نبینند سرو اسراری،
نگذارند از خود آثاری.

من بخفتم بروی دیون خرد،
خواب آشفته پیر هیچ نبرد.

با امیدی قدمزنان آنمرد،
چشم خودرا بسوی درمیکرد.
شاید اینکه کلاه بادسوار،
از سفر باز گردد آخر کار.
کوفت ناگه کسی در مارا،
از پس آن میبار شد پیدا.
عذرخواهی نمودو داد کلاه،
کرد تعظیمو رفت پس آنگاه.
مثل گل اخویلیدیانی شکفت،
طفلسان خنده کردو هیچ نگفت.
گفتم: «ای دوستم کلاه شما
دید آنچه که بود نهان از ما.
حیف، میداشت گر کلاه زبان،
سفرشرا حکایه میکرد آن.
ـ میتوانید که رفیق عزیز،
نبرید از کله حسد هرگز.
من مفصل شنیده‌ام کیها،
سرو اسرار این جزایررا.
میتوانم که من بیان ایندم
قصه‌های خلیج فارس کنم.
از زبان کلاه عالم ما،
کرد آغاز این حکایترا:

«چون نشستم بروی اسپ شمال،
پیش آمد مرا عجب اقبال:
هر طرف لشکری فزون دیدم،
توپ و طیاره‌های غون دیدم.
دیدم انواع کشتیٔ وزنین،
سنگرو قلعه‌های حرب نشین.
هر طرف گنجهای بیمقدار،
پربها نفت ــ کانها بسیار.
دیده‌ام تودهٔ غلامانرا،
پای‌و سرها برهنه انسانرا.
پسرو دختران بیکس‌و کوی،
عرب‌و فارسهای مأواجوی،
چون ببالای سر مرا دیدند،
همه شادان بمن در افتیدند.
چار حرف نوشته‌را خواندند
«س‌س‌س‌ر»، گفته در زبان راندند.
اینسخنرا میبار چون بشنید،
رنگ آن مثل کاه گل کاهید.
نعره زد چون پلنگ درنده،
او سوی هر غلام‌و هر بنده.
کرد با نوگ تازیانهٔ خود،
پشت بیچاره گان سیاه و کبود.
گفت: «این مال بالشویکان است،
بیندش هر که نامسلمان است»!

سخت در قبض خود مرا افشرد،
نزدت آوردو با ادب بسپرد».
کرد از پشت در کسی شاوقون،
که: «نیفشرده‌ام ترا بس کن!»
ما در خانه زود وا کردیم،
نگه از پشت بیحیا کردیم.
هردو دیدیم که همان میبار،
میرود خشمگین در کاریدار
گفتم: این شخص کرد جاسوسی،
میزند گپ شکسته با روسی.
دوستم اخویلیدیانی مرا،
خوب فهمیدو گفت: در دنیا
این پرستنده‌گان مالو زر،
دوستداران خاکهای دگر.
نه فقط ظالمندو جلادند،
بلکه جاسوسهای استادند.
بندگانرا — برادران گویند،
حبسو زندان — دامینیان گویند...
بهترش اینکه هردو خواب کنیم،
ترك این فکر پرعذاب کنیم.
سفر ما هنوز در پیش‌است،
طی نگردیده راه ما بیش‌است.

سال ۱۹۴۸

من از شرق آزاد

من از شرق آزاد

چرا اینقدر دوست آشفته‌ئی،
چو حرف ضروریٔ ناگفته‌ئی؟
چرا میکنی بی توقف نگاه،
بسویم تو با پرحسد چشمها؟
ندیدی کسی بلکه مانند من،
تو در شهرو در کشور خویشتن؟
نگاه تو از من «حسد» میبرد،
خیالت چرا اینقدر میپرد؟
نگاه تو یا اینکه دانستنیست،
میان من و تو —
دو کس فرق چیست؟
چرا من ظفرمندو من سربلند؟
چرا تو حقیرو چرا مستمند؟
چرا از رخ من سعادت پدید؟
چرا تو در امید روز سعید؟

چرا من چو پرنده آزاد بال؟
چرا بی‌نصیبی تو از این کمال؟
چنین‌اند رمز نگاهت اگر،
شنو پس،
جوابت دهم مختصر!
تو هم مثل من آدمی،
آدمی،
در این باره از من نداری کمی.
تو هم نسل شرقی،
زشرق عظیم،
ز اولاد خلق قدیمی،
قدیم.
بملك تو هم هر سحر آفتاب.
براید بصد رنگ عالیجناب.
بهاران در این سرزمین تو هم
بحسن طبیعت کند حسن ضم.
ولیکن از این آفتاب و بهار
نگیرد درخت امید تو بار.
از او نیست سودی بزحمتکشان،
فقط پر کند جیب غارتگران.
بخلق تو آید از آن بند گی،
به بیگانگان راحت زند گی.
بهار دیگر در دیار من است،
بهار پر از شأن مرد و زن است:

نه تنها طبیعت بود نازنین،
نه تنها بود سبز روی زمین،
نه تنها پرآب‌اند دریاو رود،
نه تنها سرایند مرغان سرود،
بهار —
این سرود نو محنت است،
صفای زمینهای پرثروت است.
همه باغهارا شکفتن ازوست،
دل خلقرا شاد گفتن ازوست.
نخ پخته و دان گندم ازوست،
فراوانیٔ رزق مردم ازوست.
بهار —
این صدای ترکتار ماست،
پرو بال طیاره های فضاست،
کتاب و قلم، وا در مکتب است،
بکودک درخشان ره مطلب است.
چنین است فرق من‌و فرق تو!
چنین است شرق من‌و شرق تو!

نمایند شرق ترا دیرباز
لگدکوب‌و پامال مثل پلاس.
بسوی تو آیند مانند «دوست»،
کنند از تن دردناک تو پوست.

غم زندگانی غم روزگار
ترا آب سازد چو برف بهار،
شب‌و روز بدخواه وحشی مذاق
برویاند از سرزمینت نفاق.
زنیویورك،
لندن فرستد مدام
اجلرا بخلق تو «با احترام».
ترا نیست باعث که از ذوق آن،
چو من سر بلندی کنی درجهان.

تو دانی، که شرق من از این بلا
رها یافت کیها،
در آن خلقها
بهم دوستی، مهربانی کنند.
چو یکجان‌و تن زندگانی کنند.
درینجاست یکخاندان عظیم،
درینجاست ایمین کس از خوف‌و بیم.
درینجاست انسان عزیزو شریف.
درینجاست هرچیز خوب‌و لطیف؛
درینجا سعادت ببالغ رسید،
غم و کلفت خلق شد ناپدید؛
ازاینجا بمسکو بشهر عظیم،
ره خلق تاجیک شد مستقیم.

رسد پرتو آفتاب حیات
ز مسکو بهر شهرو هر یك دهات،
دهد رنگ نجم کرمل چون شفق،
بلعل بدخشان هزاران سبق.
نسیمی، که از نیوا خیزد سحر،
رساند بامو بهار بشر.
جلای یخ آب بحر شمال
درخشان کند کوه مارا جمال.
سر من بلنداست، آری بلند،
که شرق ساویتی‌ست فیروزمند.
چنین است فرق من‌و فرق تو!
چنین است شرق من‌و شرق تو!
نمودند جنگ از برای وطن
مه‌و سالهائی پدرهای من،
نمودند جنگ از برای حیات،
برای سعادت، برای نجات.
دراین جنگ چون روس سرلشکری
مدد کرد بر خلق هر کشوری.
ببالای سر پیشوایان ما
ستادند چون بیرق فتح ما.
تو اکنون در این ره سفر کرده‌ئی،
بحقانی این جنگ سر کرده‌ئی.
ترا بعد بسیار صبرو سکوت
کنون کاسهٔ صبر لبریز شد.

12—1639

ترا از ته دل،

مبارز رفیق!

بمانند یك دوست هستم شریك.

بکار تو رونق طلب میکنم،

ترا یاد، من روزو شب میکنم.

چنین است فرق من‌و فرق تو!

چنین است شرق من‌و شرق تو!

ماه مای سال ۱۹۵۰

چشمها

چشمها بوده‌اند گوناگون:
بعضی جادوگرند و پرافسون،
حیله‌آموز،
شیطنت‌آموز،
بی‌امان،
خانمان آدمسوز.
بعضی مثل ستارهٔ سحری
میکنند اختیار شعله‌وری، —
روشن و بیغبار مثل بلور،
پرامیدند و از جهالت دور.
بعضی چون پرهراس آهوئی،
میرمند از تو سوی هر کوئی.
بعضی پژمرده،
مثل برگ خزان
بی‌نصیبند از بهارستان.

بعضی در فکر انتقام و قصاص،
تیزتر،
پرجلاتر از الماس.
بعضی چون تیغهای جلادان،
انتظار گرفتن صد جان.

دیدم اینگونه چشمهارا من
در پس کوهسار خاك وطن،
در قفای سفید مو پامیر ـ
بیرون از شرق حر ملك كبیر، ـ
در خیابان شرق نامسرور، ـ
شرق مظلوم ـ
کوچهٔ لاهور.

خبری رفت از دهان بدهان
«کامدند از راسیه مهمانان».
این خبر کرد دوست را خرسند،
در دل دشمنان شرر افکند.
تا که بینندمان قدم بقدم،
دوست هم میشتافت دشمن هم.
حلقهٔ مردمان بگرد ما
تنگ‌تر گشت،
چشم آدمها

وقف سر تا بپای ما میشد،
گوششان بر صدای ما میشد.
من بآن دیده‌ها نظر کردم،
گاه فخر و گهی حذر کردم...
فخر کردم که در همه کشور
دوستانند بیشتر، اکثر،
کردم از آنجهت حذر، که نگاه
مینماید بسوی ما بدخواه.
دل هر آدمیکه ویران بود،
چشمش آئینهٔ دل آن بود.
دیدم اندر نگاه بداندیش،
نیت بد بملك اعظم خویش،
نیت بد بخلق آزادم،
خلق دنیای تازه ایجادم.
داشت اما دلم تمنائی،
که در آن دوردست مأوائی،
وطن من محافظان دارد،
دوستداران،
مبارزان دارد.—
دوستداران صلح و امنیت،
دوستداران بخت جمعیت،
دوستداران ذوق‌بخش حیات،
ضد جنگ و خرابی و فترات،

دوستدارندگان استقلال،
حامیان عزیز جاه و جلال.
در دل این مبارزان محکم
جایگیرست عشق ما چو قسم.
تنگتر شد بقصد دشمنها
حلقهٔ دوستان بگرد ما، —
قوهٔ صلح زورتر میشد،
خطر جنگ دورتر میشد.
این مثال است یک گواه خوب،
که کند صلح جنگ را مغلوب!

ماه اپریل سال ۱۹۵۰

قصهٔ مشهور

در ملک پنجاب
در شهر لاهور،
این قصهٔ ما،
گردیده مشهور:
هر کشوریکه
آزاد اگر نیست،
نفعی بآدم
ز ان مملکت چیست؟!
هر چند آن ملک
بسیار زیباست،
بسیار - بسیار،
ثروت در آنجاست.
رفت آفتاب و
شام نو آمد،
نه ماهتاب و
نه پرتو آمد.

تنها بخانه
مأیوس و سرخم،
برگشت احمد
با چشم پرنم.
در خانهٔ خود
نه آب، نان داشت،
نه دود آتش
در آشدان داشت.
فرزندهایش
گرسنه بودند،
چشمان نومید
سویش کشودند.
میگفت احمد:
«این کار بخت است،
آسمان بلندو
زمین سخت است».
فرزند احمد ـ
محسن، که خاموش
ایستاده میکرد
حرف پدر گوش.
گفتا: «پدرجان،
نادان شمائید
از دام غفلت
بیرون برائید!»

از بسکه محسن
ژورنال فروش است،
گپهای عالم
آنرا بگوش است.
محسن برامد
از خانه بیرون،
در کوچه مغرور
میزد شباخون.
در دست خود آن
بگرفته انگشت،
هر جا بدیوار
آرام بنوشت:
«راه خلاصی—
راه ختای است،
هر کس نگیرد
عبرت
خطا است!»
ژاندارم این شهر
چون پرغضب شد،
در جستجوی
«میرزای شب» شد.
اما نمییافت
این قهرمانرا
فرزند خوب
زحمتکشانرا.

در ملك پنجاب،

در شهر لاهور،

این قصهٔ ماست

بسیار مشهور.

ماه اپریل سال ۱۹۵۰

دو دست‌رومال

گرفتم دست رومالیکه از گل بود نازکتر،
معطر مثل گلهای درختان ثمرآور،
بمانند دل صافیکه میبخشد ترا دلبر،
زدست دختری کوشد به فرزندان من مادر —
زدست دختر تاجیك.

من از جان دوست‌تر دارم زن و فرزندهایمرا،
بآنها پیشکش کردم دیار پرصفایمرا،
نصیب محنت حق و حلال روزهایمرا،
نمایم حفظ فرزندان نیك و باوفایمرا
بمانند زن تاجیك.

گرفتم در پاریژ در کانفرینس صلح من روزی
چنین یك دست‌رومال سفید پرز گلدوزی،
زدست دختریکه بود درامید فیروزی —
زدست دختر بادام‌چشمی، یار دلسوزی —
ز محبوب ویتنمی.

نبود این دست‌رومال از برای اشکریزانی...
هویدا بود شعاع زنده‌گی در چشم خندانی،
تبسم در لبانش بود گواه فتح میدانی،
گواه فتح بر خواب گرانی، فتح حقانی -
به فرزند ویتنمی!
بروی دست‌رومال آرزوی جاویدان آورد،
لوای سرخ در نقش ویتنم - او عیان آورد،
نشان صنعت دست مبارز دختران آورد،
نویدی از جنوب دوردست قهرمان آورد
به من یار ویتنمی.
قبول آن هدیه‌را چون یادگار پربها کردم،
چویاد دوستان قهرمان در سینه جا کردم،
چو فرزند ساویتی زین محبت فخرها کردم،
که از ژندرمه پنهانی چه سان صدق‌و وفا کردم
به سوغا آن ویتنمی.
رفیقان فرنسوزی، که با ما روبرو بودند،
همه آگه ازین سوغای مهمان نکو بودند،
بفکر بخت‌و اقبال مبارز خلق او بودند
به آزادئ ملک خویش هم درآرزو بودند،
چو مهمان ویتنمی.
به وقت مجلس جوینده‌گان صلح در مسکو
دیار دوردستیرا نمودم یاد، شد از نو

درخشان دسترومال سفید خرد چون پرتو
بدل گفتم: چه شد بادام چشمت؟
در سراغش شو،
بیا، سوی ویتنم رو!
مگر در بیشهٔ بنباست یا در وادئ نمبا؟
میان کوهساران تیرومبا مینهد پا را؟
بروی داك سیگانست، خیفانست؟
در هرجا
مثال بیرق آزادئ انسان بود بالا
به امداد ویتنم او.
نگر دیدست خاموش آتش رومال تا امروز،
لوای ارغوانی جلوه دارد چون رخ فیروز.
نماید در ره آزادئ خود چهره روز از روز
فروزانتر بمانند چراغ امنیت افروز
به بالای ویتنم او.
فضای بی‌ستاره میکند دلتنگ انسانرا،
زمین سبزو خرم روح میبخشد دلو جانرا،
نمیخواهد کسی دنیای تار مثل زندانرا.
تو هم مانند ما نفرت نمائی جنگ‌جویان‌را،
فداکار ویتنمی!
دمیکه در دیارت صلح‌را پادار میسازی،
سفید این رویمالترا نثار یار میسازی،
چو دخترهای مایان عیدها بسیار میسازی،
به فرزندان خودترا مادر غمخوار میسازی،
تو، ای یار ویتنمی!
سال ۱۹۴۹

در مملکت غلامان

بدیدم دیهۀ تاراج دیده،
خراب و خشك چون نار مکیده،
صف تابوتهای مرده گان را،
غلامان سیاه نیمجان را،
برهنه مردم ویرانه‌ها را،
چو آه خلق دود خانه‌ها را.
اجل میکرد با صد خودستائی
دهات سند[1] را فرمان‌روائی.
ندیدم در فضا جز آفتابی،
به بالای زمینش جز خرابی.
اجل در لحظه‌ئی میشد پدیدار:
گهی در فایتون مانند سودخوار،
گهی مثل بریتانی آفیتسیر
غذا میجست با صد گونه تدبیر.

---

[1] سند ــ ولایت پاکستان.

گهی مثل سفیران تروم-ئین
ترحم پیشه، با گپهای شیرین؟!
در آن ویرانه‌ها چون ارخیالاگ
قدیم آثار میجست از ته خاك.
نهادم پای در یك کلبۀ تار،
به نزد شخص از جان گشته بیزار.
چه کلبه؟
کلبۀ از گور بدتر،
پناه آورده مزدوری در آن سر.
نه سوراخی، کزو نوری دراید،
نه دودی زاشدان آن براید.
نه آن دیدست روح‌افزا هوائی،
نه روی مهمان‌و آشنائی.
زمین خاکتوده، سقف پردود
به زیر پاو بالای سرش بود.
نمیدانست او بستر چه نامست،
کدامست آستان بالین کدامست.
دو دست خویش بنهاده بسراو،
سرش بنهاده در بالای زانو.
نهادم پاو دیدم بچه‌گانش،
زن با پوست پیوند استخوانش.
همه در انتظار لقمۀ نان
پدر آشفته بودو زارو حیران،

گمان کردم، که مرگ و زندگانی
کنون دارند جنگ بی‌امانی.
یراق کهنه در دست اجل بود: ـ
هزار اندازو صد مکرو حیل بود،
اجاره از زمین سودخواری
نهان‌و آشکارا بندو داری،
جفای اجنبی، شمشیر قاتل.
بلای خشک‌سالی، محو حاصل.
چه سان در سند این دهقان رنجور
هجوم مرگ‌را از خود کند دور؟
صلاحش کو؟

فقط یك کلبهٔ تار،
فقط پرآب چشم‌و کنج دیوار،
زمین خاکتوده، سقف پردود
به زیر پای و بالای سرش بود.
براورد از بغل، از زیر سینه
برایش بیهترین گنج و دفینه:
بمن تصویر لینین‌را نشان داد،
پس آنگاه چشم پرامید بکشاد.
گمان کردم، که او میگفت: «بنگر،
نمی‌یابی سپر زین رسم بهتر!
به نزدش مرگ مدهش ناتوان است،
ازو جانم همیشه در امان است.
ازو دنیا برایم پرامید است،
شب تار مرا پایان سفید است».

چراغهای وطن

پس از چند روزو شب راه رفتن،
پس از انتظاری‌و شبها نخفتن،
پس از قصه بشنیدن، افسانه گفتن،
پس از کوه‌و تلها، دره‌ها گذشتن،
پس از خاطرات زیادی نوشتن،
بجائی، بصحرای خشکی رسیدیم،
کاز آنجا امید دل خویش دیدیم.

دیگر در قفا ماند ملك مسخر،
جبال هیمالای بی‌قدو بی‌بر،
سر هندوکش‌و گذرگاه خیبر.
ببالای سر ماهتاب‌و ستاره،
نمودند چون گوهر پاره-پاره،
فقط ریگزاری‌و ویرانه دیدیم،
فقط ما صدای شغالان شنیدیم.

13—1639

بهنگام شام سیاهی و تاری،
ز روی بلندئ پرغم دیاری،
بصد افتخار و بصد بیقراری،
شمال درخشنده را دیدم از دور،
که میکرد جلوه چو یك خرمن نور.

چراغان ترمیز رخشنده بودند،
بروی زمین شعله افکنده بودند،
بمانند چشمان پرخنده بودند،
سر بایسون[1] زیر این شعله باری
سفید است چون بخت مرد حصاری.

چراغان ایلیچ – چراغان لینین،
که کردند چشمان ما را جهانبین،
مرا مینمودند دعوت درین حین،
بآغوش گرم دیار حبیبم،
بآغوش این خلق از جان قریبم.

منه،

برلب رود آمو رسیدم،
صداهای موجش بگوشم شنیدم،
دو پا از جهان کهن بر کشیدم،
ببالای سیراب دریای آمو،
روانم بسوی وطن شادمانرو.

---

[1] بایسون – نام قلهٔ کوه.

مرا انتظارند در ساحل آن،
همه دوستان و همه پاسبانان.
زمین پر از باغهای شکوفان،
حیات صفابخش و باد بهاری،
تمام چراغان جانان - دیاری.

ماه اپریل سال ۱۹۵۰

مندرجات

اشعار گوناگون

صدای آسیا

قصهٔ هندوستان (قسمهای I—II)

من از شرق آزاد

Мирзо Турсунзода

ЧАРОҒИ АБАДӢ

رسام دیکانی
محرر تخنیکی م. جعفرف
مصحح ح. حیدر

بمطبعه سپاریده شد ٤ ماه اکتیابر سال ۱۹۵۷.
بچاپش امضا کرده شد ۲۵ ماه ایون سال ۱۹۵۸. جزء چاپی
۶,۲۵. جزء نشری و حسابی ۵,۲۵. فارمات کاغذ ۱۰۸×۸۴.
عدد چاپ ۱۲۰۰۰ نسخه. نرخش ٤ صوم ۷۰ تین.
نمرۀ سپارش ۱۶۳۹.

استالین آباد، مطبعۀ مرکزئ ر.س.س تاجیکستان.